

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228830**

UNIVERSAL  
LIBRARY

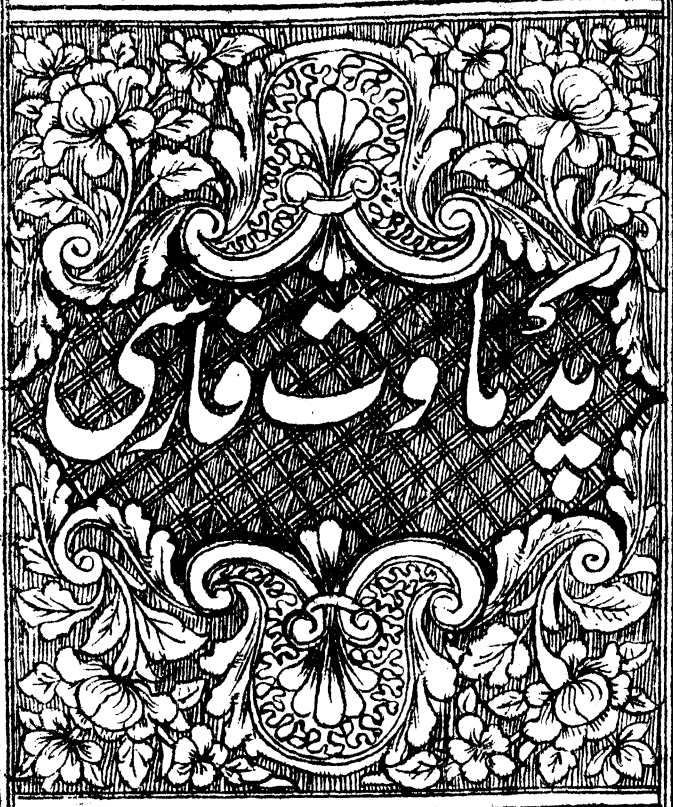




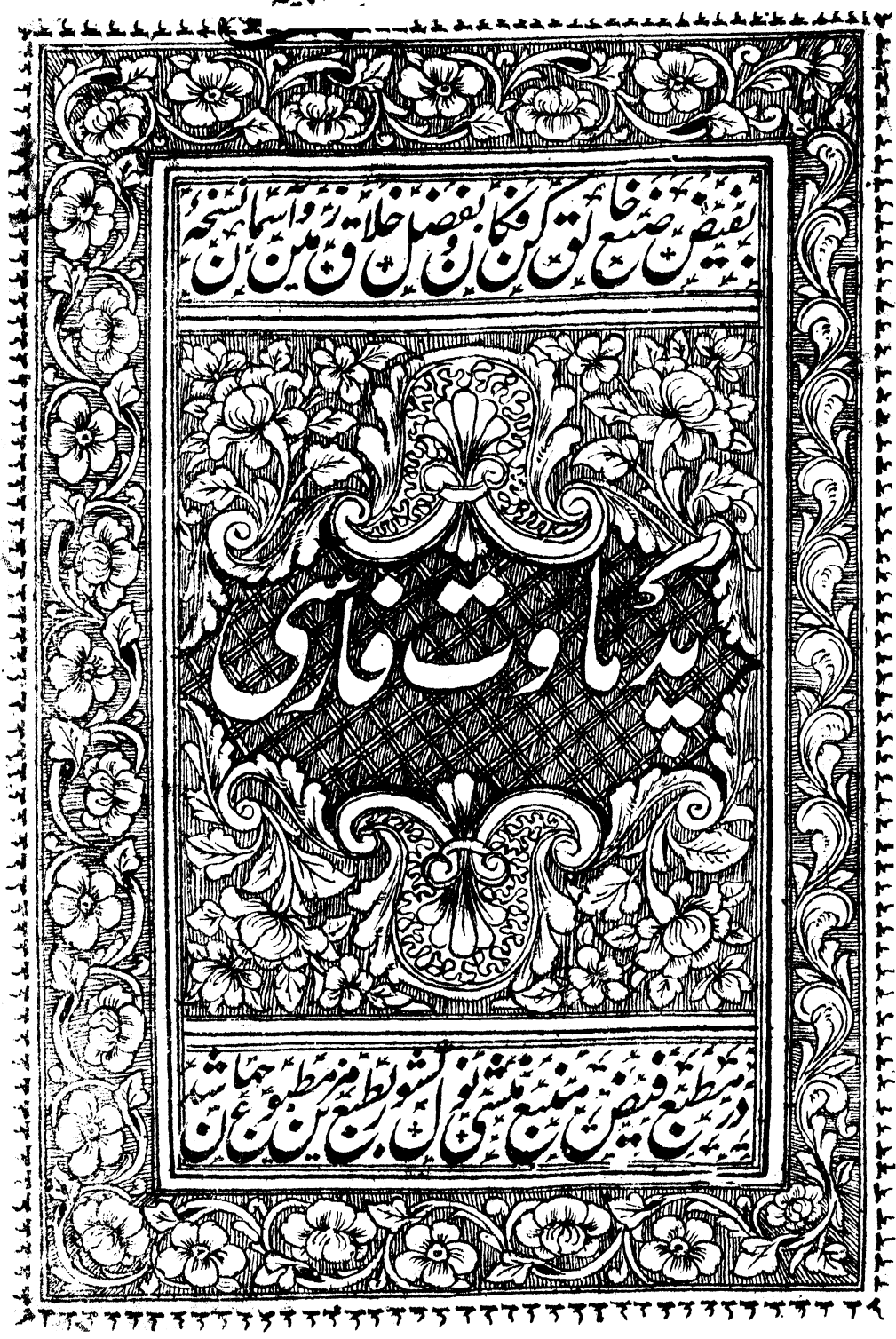


کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين



وآله الطيبين الطاهرين  
السلامة على سيدنا محمد  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين





بسم الله الرحمن الرحيم

<p>کنه تو لعقل ورنکج حرف بقلم کشید نتوان خود کام ز ند بیای افکار دریا همه ثروت بگر کوتاه در پرده راز تو کم آواز نگشود گره بطره راز در آتش رنجیت پنبه دانه نارسته ز قطاش گذر کرد هر قدر مش هزار فرسنگ دین نقش بر اون خون غیبت نی جای نگنبد کند است</p>	<p>وصف تو هیچ سر نگیرد در تو سخن رسد نتوان از حزن تو خامه سحر کار کشتی بکناره کی بر در راه جاد و سخنان سحر برد از شانه زدم از منزه بستان هر کس که بز چین ترانه هر چند که خامه ناز سر کرد هر منزل او بگویم تنگ بیهات که خار نقش بیدار ایوان جلال ولید است</p>	<p>در مانده بر وصف تو زبانها بر آتش کوفت پای چوبین بر روغنت آفت چراغ است موی بچه روی شعله کاود چون راه رود بر دیده گرن نرگس همه تیغ گل پرازون در پنجه موم افکوری داشت ناخن لبواد نکته در بند این حرف که حرف بدش نیست از بر سر که موج بر شمارد کی در دهر از شکر ثانه</p>	<p>ای نام تو نقش لوح جانها تو جید تو هر که کرد تفسین در فکر تو عقل دانه داع است زین خامه چه وصف تو ترازد این راه بسیر ملک ذوقن چون کشت کنگشت چون هر کس بگنبد او سری داشت انگشت کجا نهد خسر و مند این راه که پای عمرش نیست بر صنعت او که هست دارد این خشک نی تھی میانه</p>
---	--	---	---

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>یکی در خوار بر تو اله است      آراست بچارا بخشیش      بگماشت نظر بدیده یانی      صد خوشه بدانه در نهفته      تا قطع کند ره کج در است      هر برگ زبان شود بگفتار      صراف ز نهفته کنجان      لب تشنه نور او مه و خور      آتش زده نور او بهر دل      یک ماده بصد هزار مینا      نقاش نگار خانه دل      خلوتکده را اورا سخن داد      بان خویش نهفته عشق باز داد      در نغمه غذای روح زان      در شش جنتش اسپر کرده      خود داشته روح درین سر      کین نغمه دماغ دل بیاض      در پینه گریختی ز آتش      آن به که خموشی اندرین راه      صد قافله تشنه مرد در راه</p>	<p>این دید که نور او سیاه است      بر بست جهان هیچ هیچش      بنشانند خسر و بکار مانی      صد تخم بیک شتر نهفته      مقراض ز هر دو پای آراست      گر روح دهد بشنخ اشجار      دانای روز مکنه سخنان      سیراب بغیر است پر دور      یک داس صد آینه مقابل      یک نور هزار چشم مینا      طراح هزار طرح مشکل      آنرا که بخورده سخن داد      بر صنعت خود بخود بناز داد      در عطر نسیم فتح داده      از نور نظر بصیرت کرده      بالاسم داد توت لمس      این نقش بی پرده چون آن      اندیشه اگر کنی ز آتش      بر می چه خردش از نرین راه      یک قطره برون نماید ازین راه      این عقده گر خود او کشاید</p>	<p>تعلق از همه سوئی در نگاه بود      پرواز ده شکسته حالان      در مضیه چگونه کنند پرواز      بر تخته جسم نقش جان بست      کاس نرزد نگاه بیرون      اندازه هر محال دارد      منبیده از آنچه در نظر نه      او بجنید زندید امن چاک      یک گل هزار جا شکفته      یک شمع هزار خانه روشن      پیدا است و از خرد نهان      صد تعلق بیک کلید بکشاید      کردی از غبار عصمت نشانند      که کوزه بکوزه بشکند باز      در ذائقه امتیاز نهاد      تا فرق کند میان آواز      که کوزه گل چه آید آواز      خانه زخمس شرار بازان      کاشتر برود و چشم سوزن      این با دو بصیرت یک نیست      و صفش ز زبان توفیق آید</p>	<p>پوشید جانش از مهر روی      آباد کن خراب حالان      بنگر کج بامی او بصد ناز      بر قصر دماغ تا بدان نسبت      گراوند هر یک چشم افسون      او حکمت - نه زوال دارد      داننده از آنچه در صورت      او عیشش در بیان غمناک      یک در هزار رشته سفته      یک دانه صد هزار خرمن      هر جا و بهیج جانسان نه      صد گونه بیک سخن زبان داد      هر که ز خویش دور تر رانده      که کوزه ز گل همبند ساز      از هر شکوه نمک که در داد      بر سماع کرده غرقا باز      هم گوش کلال داند این راه      به شدار که مست خفت توان      هم از مرن بقبل زد و فن      این مایه بقدر دسترس نیست</p>
---	---	--	---

مناجات و حضرت قاضی الحاجات کی رسید استغفار تا در مصفوی گنبر گنبر است عزمه و جل ذکره

ای بینه قوا عمل دل  
در وصف تو طبع باد پیا  
از صبح تو بجز قطره آسپه  
دست من کار تو چه نسبت  
نقشت بخیال چون توان  
از نقد تو دست عقل خالی  
من بودم ازین نامه تنگ  
از دست درازی خزان  
باشد چو قبول تو خریدار  
از زانی دار یا گران  
بر دوش صبا قدم نهادم  
بریش بگرنگه نشاندم  
ز می چیزی دم خراشته  
از من عمل نکو نیاید  
تا دست بکبک عضو بدم  
ای عذر بجز جسم بچشاید  
چون پای بطنم بود  
گفتم ز کجا و طاعت تو  
دل می طلبدم ز جان خود  
شاخ گرم تو یار دارد  
گر خلقی ره گنه نگیسرد  
آگاه ینم ز حرم طاعت  
چون دست کشم ز دست

آسان کن صد هزار مشکل  
در فکر تو عقل شعله پا  
وز بحر تو آسمان جبابه  
پای من در راه تو چه نسبت  
بی شبهه چون چگونه توان  
در راه تو رخس و هم با  
فیض تو کاشاده چشمه از سنگ  
در فصل بهار ده امانش  
کرد زرباب خاک بازار  
بفروشش بهر بها که دانست  
کین غنچه لبته را کشادم  
تا جوشش خون بر نشاندم  
در کید زبان سخن ترا شسته  
هم شرمم ز زشت خونیا بد  
از حرص گنه گرسنه مردم  
چون لطف تو گشت عالم آرا  
محتاج لقا عتم نبودم  
سزگرم ز کجا و نعمت تو  
از راه سلامتم مران دور  
از سایه نشین چه کار دارد  
عضو تو ظهور که پیرد  
هم تو کنی مگر شفاعت  
کز عیم و امید شد دلم خون

اسه چهره کنای خوب رویان  
در هر صدف از تو گوهر ناب  
از هر لکه سوئی تو راهی  
شکل تو کجا و لوح نقاش  
بیرون ز نقاش تیر رایان  
چون مرغ کبکیم اندرین خوان  
چون آب گلستانش رشادت  
چون آب دهی گوهر پاک  
من گریه متاع خوش نزارم  
صد خون جگر بکار بردم  
از خزه سخن شنیده رفتم  
دارم ز کرامت تو امید  
میکن بغایت امان  
چون عذر گنم ز زشت کردار  
شرمم شورش شتابم  
عذری که بدر گمت پذیرند  
گر طاعت تو نیاید از من  
رسوا کن از ره عتیم  
بکشای دلم ز بند خوار  
فیض تو بکسب جان میدید  
در شبیه آفریده تست  
ای که چگونه بر آورم پاک  
ای در حرم تو طاعت از

ای نخله بخش مشکبویان  
در هر گهر از تو موج آب  
وز هر گردی ز تو سپاهی  
خوشید کجا و چشم خفاش  
بر تر ز خیال دل خفایان  
انسان یکی از ان نمکدان  
دین تازه نماند در نشانده  
آلوده و گر کن بهر خاک  
لیکن به تو حیل می سپارم  
تا بر دم تیغ بی سپرم  
تا در جهان بر نشسته سقتم  
کین بلوغ بود مشکفته جاوید  
از کرده خویش عذر خواهم  
کازاد شویم من گنه کار  
از رویه خطاب دارم  
نبودم گراز تو یار گیرند  
از روی عتاب بر میگوین  
من بی آیم بریز آیم  
بنای ره سپید کار  
عفو تو گناه آفریده  
این نقش گون کشیده  
کرد دست کیم در این راه  
ای در گنه تو سجده بزار

سرتاسر دفرغ سیاه است

دو یا پنج نامده گناه است

دارم عمل تباہ بگذار

بگذار از سر گناه گذار

نعت خاتم الانبیا که سایه او از عدم بوجود دنیا دنا سایبان عالمیان در آفتاب قیامت گردد

نور رخ از هزار فرسخ  
شمع بفرغ جاودانه  
بی سایه سایبان عالم  
در کار اتم بجان مقید  
سجده نکند کسی چگونه  
نه سایه بلند آسمانی  
در دست یقین چراغ داغ  
او زنگ نشین ملک عقبه  
معمار باستوار آیین  
شمع ره نشیروان بنیش  
در صبح ازل فروغ خورشید  
زان پیش که زاد آن تبار  
بوی بگرد عمر دو مردم او  
در رشته شش چار یاور  
در شان تو گفته ایزد پاک  
خاک در تو عیبر نیست  
آن آب گرم فشان بویم  
از دوزخ به کوترم ده

در خلق خدا گریزد از رخ  
روشن گر طاق آسمانی  
ای و دقیقه دان عالم  
س حلقه انبیا محشود  
محراب زابر و شیش نمونه  
آسوده بسایه ش جهانی  
بر چه زه زیب داغ داغ  
فرمانده شرق و غرب دنیا  
بر سر نهاد پایه دین  
حزول بینیک دینش  
در شام ابد چراغ امید  
گردن ز جبرنج گاهواره  
عثمان دعوی دو محرم او  
در قالب دین چهار عنصر  
تولاک لا خلقت افلاک  
آب چه تو گناه شو میت  
تا داغ سیاه را بشویم  
بابال و پرم سمندم و  
ایمید که کار من کشتانی

ای عنیک چشم و بینان  
بر تیره دلان فروغ گشته  
سر سبز نهال باغ بنیش  
دینش بچمان عروس ز لوله  
مصباح خرد بر و شتانی  
بشکافته ماه را با انگشت  
بنیم بغایت اهل  
مصداق خرد بر نهانی  
یک نفخ نسیم از بهارش  
شهوارد دری ز بحر لایه  
آدم که نهاد پایدین فرش  
بی کسب لبعنا عشق ز چشمش  
هر چار چهار گوهر ناب  
ای مهر تو بر گناه و طاعت  
نامت رقم بکن ز آدم  
زان خاک بدیده تو تبادم  
از آتش امان برده شیم را  
هم معجزه تومی توانند  
درین که من کجا بر ایستد

گلگونه روی مبرجینان  
پروانه نور اومه و خور  
عنوان کتاب آفرینش  
شعر عشق خیزد بهای شهباز  
مفاح کرم بدر کشتان  
مقصود جهانیا نقش دست  
از فقر گرفته باد شاسته  
سالار جهان پیشوا  
یک قطره گهر ز جو یارش  
بنهاد قضا بدوزخ موت  
در دامن فرشت دست ز دعش  
ناخوانده علمش از به پیش  
در بحر قبول گفته سیراب  
انداخته سایه شفاعت  
در دست تو پیچیده دو عالم  
آئینه تیره را صفا ده  
با معده گنگ ده شکم را  
کز آتش دوزخم ریا بند

در بیان معراج شاه سوار میدان کونین است ز ابدن چون بر یقاب تو سیدین صبا علیه وسلم

<p>پرتو ز شیب چو چشم بینا      تا که بچین شب معطر      کاورده است برای از نو      هم طالب نورست آخر      پیغام بر زمین نوید شادی      چون برق براند باد باران      زان جا سپهر تر نشانت      زان جا قدمی چو بشیر اند      و انکه چو قدم برش بناد      امشب شب دولت است تبار      از عالم شش صفت بدرفت      و دید آنچه بدیده و دیدتوان      نمود از می غیب گشت بشیر      از امت خود بزرگ تا خود      امید که خواهد که بیم      مان نعمت بین بعد کور</p>	<p>افروخته شمع طلاق مینا      آمد بخوشی سردش اعظم      کوسبزه خورد ز شبت همور      هم تشنه ز آب تست کوزه      و فراشت علم سایک زادی      سگ کرد بیک قدم هوارا      نوک قلم دهر مشکافت      خورشید ز درختار افشاند      بر جبین بلند خطبه اش خواند      در پایش عرش از ره افشاند      هنگام فرقت است در باب      با آب و گل که داشت بر دست      نقشش بقلم کشید نتوان      بگشت بسو خانه خویش      محروم نداشت آن ره آورد      بر اندازد نقش محسیم      باشد که اگر چه پیش گوی</p>	<p>شب سر مه دیده ستاره      پیشانی بند کرد بر خاک      ای سرور کائنات شتاب      در شاه هری که پانمی بیش      چون برق بران زخمره برت      بر جیح قمر چو بر شد اول      شفته چو از ان بشد فرا تر      و انکه چو گذشت منزل است      چون دیده بر سر زحل کرد      جبریل بسده ماند در پس      زان نیست بیماری میبشیر      سگ کرد بلند وصیت کونین      بپسیدنی آنچه بود بر پسید      زان ماده که یافت از غیب      چون من سگ نشین اویم      بزمی که بطبع کوه اندیش      قانون خنوری بکن ساز</p>	<p>میر چشم سپهر در نظاره      در دود پیام ایزد پاک      در عالم بی حیات شتاب      چاروب گنم ز شمشیر خوشتر      بیشب باق گرم نشست      زان نور ز رخت ماه مثل      تا بید بکفت گرفت چنبر      بهرام گنند تیغ دزد دست      نیکی به کوه سستش بدل کرد      ره بر و شده پیش را بر پیش      بنهاد قدم به لامکان بر      ره برد بقرب قاب قوسین      پاک ز خدای پاک شنید      بگشت سبوی خانه بر جیب      نعمت خورخوان دین اویم      کوی سخن دراز در پیش      برکش ز معج شاه آواز</p>
--	--	---	---

فرورش چراغ حدیث پندشاهی ساجده است کمان قدر از قباب نظر ابوالمظفر نورالدین محمد جهانگیر مدظلاله

<p>ای بخت بیاور رهبری کن      تا من بطنیست گرسنج      سرشک خیل تا جلالان      ذائقش بفرغ جاودانه</p>	<p>تعلیم من از سخنوری کن      بر شاه گنم نشا رعد گنج      محراب سجود شهر بانان      در صفت صدف در لجان</p>	<p>دامان دلم ز مهر بانے      شاهی که فراز حجت والا      در کار جهان محبتت مدبر      بر جیس چراغ دار بخشش</p>	<p>بر کن از جا هر معانی      ظلمت ز فزات حق قائل      یعنی شتر نور دین جهانگیر      همسایه اولاد بخشش</p>
--	--	--	---

هم سکه از نو بغزت و ناز  
 بر عرش عظیم بارگاهش  
 بیدار ولی بجی پرستی  
 در پیش سیر او گه بار  
 با صولت شمشیر زور  
 هر سو که روان کند بنا کام  
 بر مهر دلش ز نیک زادی  
 خوان نغمش فراخ بر دهر  
 صبت کرش راه نکریم  
 آفاق پرازد که کوشش  
 هر سو که کشید رایت خویش  
 ناز غضبش چو گرم گردد  
 لطفش چو کند حایب رنگ  
 آباد از جهان دولت  
 آن شاه چو سایه خدایت  
 از کرد ویش بکس براند  
 احسانش درین اواقبت  
 این پنج باش گاه و بیگاه  
 جرم فلک بلبند با چه  
 ذاتش چو مشعلیت نور

هم خطبه نام او سرفراز  
 اجرام فلک عیار در آتش  
 بهشمار کن جهان بستی  
 صد همچو سکندر آئینه دار  
 ناز زده و لیک تیغ مور  
 در نامه بری کبوترش رام  
 غمخوار جهانیان بشادی  
 از پیشه همیشه شمشیر  
 بیچیده بگوش مہفت اظہم  
 شایان جهان بساط بوبر  
 صد فتح و ظفر دوید در پیش  
 فولاد چو موم نرم گردد  
 ارشدیش خورشکست بر تنگ  
 بر درگش آستان دولت  
 مسمون بسایه اش ہست  
 فرق از گیس ہمانانند  
 با پشہ دہر شکوہ سلی  
 دم لایہ کنان ہشیر روباہ  
 از پرچم اوست نیم سایہ  
 ز دیاد نگاہ چشم بدو در

هم خطبہ اور وراج اسلام  
 نمدش بنشاہ جاودانہ  
 خندان لب جام او چو خوشید  
 عدلش بگرفتہ آن بزرگے  
 گردست عدالتش بسازد  
 در قالب روزگار جانے  
 دست کرش بہ نیک روز  
 گنجے کہ بود بہ بحر و کانش  
 ابرکت او کند چو تنناک  
 خلقش چو نسیم عطر پرور  
 ہر جا کہ قدم نہاد خبرش  
 آتش ز نذر آریکہ خواہے  
 برتر ز قیاس و فہم علمش  
 از خاکد ریش بر فرزند ہزار  
 کا ننا کہ با عققاد و اخلاص  
 کز سایہ او باشکارا  
 بی رسم کنن فتنہ زادی  
 حکمش ز قضا نمونہ حجت  
 از سایہ او کہ عالم فروخت  
 زان شعلہ آفتاب پایہ

ہم سکہ برات روزی علم  
 ہنگام جو اسنے زمانہ  
 ساقی اورا غلام جہشید  
 کر عقلت گرگ بر دہر گری  
 در بو تہ موم زرگرگ ازد  
 از عالم لی نشان زنگ  
 بر خلق خدا صمان روز  
 آشمردہ دہر بخوار سنگا نش  
 زر چو گیاہ رودید از خاک  
 مغرود و جان از دو معطر  
 لکشا و ہزار قلعہ عرش  
 در آب کند کیباب ماہے  
 ہم سنگ بکوہ کوہ علمش  
 در یوزہ کنان سعادت اختر  
 بہتند ز بہر خدمتش خاص  
 صد لعنہ ز ننگس ہمارا  
 در عمد وی آسان بشاد  
 حکم و گران پیشہ است  
 روشنگری آفتاب آخوت  
 بر دہر ہمیشہ با د سایہ

خطاب عتبہ بوسی حضرت خدایگانی

ای سایہ تو سپاہ عالم

در گاہ تو قبیلہ گاہ عالم

بر خاک در بلذت از ہم

نہ چرخ نہاد سربہ سلیم

<p>آسودگی جهان جدت صیت کرمش گویش آفتاب نامت که نسون نگسار است چنگو تو تیز کرد چرخه سے تاز همیشه بزین خوش بهستم من خسته حال دلش در مانده زبان اگر چه تقریر بر در گشت این ضعیف بی مورد با سخن چه لب چکاند هر دو هر فشانده آستینم امید که لطف باد شاهی هم خدمتم از کرم پذیرد یارب اینبایت عیبت</p>	<p>آبستن صدفش اطعمت خوشتر ز یاد است عشاق تقوی کلمی روزگار است شد پلوش از شکنج کعبه میگر جهان و ملک با بخشش پیش تو خجل ز دانش خویش بپذیر زنده عذر تقصیر جز پای تیغ چه آدو زور جز مدح تو مدح کس نخواهد افلاطون و از خم نشنیم با سکه خود در رواهی هم دست من افتاده گیرد احسان و کرامت خدمت</p>	<p>در زم تو ماه خور مکمل ثبیت که بخصم نیست تابش در پیش تو چرخ سر خمیده تو در زبان بکار مانده شامینشا سخن شناسا کین در کمر اگر چه سفت این باحت اگر چه نیست براد سو کند بجاک آستانت کس نسبت ز ساکن دوشهر این سکه که من ز دم بنایت آنیکه که بانگ من نند گوشت تا من که قاده ام درین خاک تا در زنده جو دور و لاب</p>	<p>باد اثره فلک جلا جل بگفته گل طفسر ز آتش فرمان بر تو هر آفریده کردت جهان بنیاد مانده بیدار دلا نکو قیاس مدح که ترا سزد و تکفتم از راه کرم تو شو خرابدار کین بنده که هست مدح خواست گم نام تری ز من زین آذر خدمت ز نسبت برداشت از دل نکند مرا فراموش سایم سر فر خود با خاک تا در جبین جهان بود آب</p>
<p>باد اذل شاه خورم و شاد</p>	<p>از دهر گل مراد چنیسار</p>		

تفسیر ترجمه نمودن این فسانه بند زبان فارسی

<p>روز بخیال جاودان در بای جهان که بود بودم بچنین طرب نشسته شغل بد باغ دور بینی بیت و غزل دقایق در نظر دانای رموز سخن بند بر خاستم و سلام کردم</p>	<p>در دست کلید من خزان میکرد و درون سینه ام جوهر گلاسته ز باغ طبع بسته سیر آیه ده طرب گزینی هم مثل بفریدنش پیشین چون نام خودش بسی خرد شکونه نعم و دام کردم</p>	<p>یعنی که قلم بدست من بود لب بچو بباله بود لبریز ناگاه رسید قبله گاهیم بر داد مرا ایمر باسنی میزان خیال حکمت سبحان گفتا که چه بحر آز مود گفتم که که ام شعر خوانم</p>	<p>در طبع جهان جهان سخن بود دل بچو زمین باغ گل خیز گو هست بدخیان پناهیم آموخته علم گفته دانی معیار زرنفته گنجان خواص کلام بجز بود کان در بر تو خجل نمائیم</p>
--	--	---	---

بهاوت

<p>بنوشته بعد از وقت خوشخواری روزگار شناس گوشتنوی تجاره گفتار نورنگ بده می سخن را بی پایه چگون روم بیازار بیروی خرد فسون و میم تا مست کنی جهان بغافل گفتا لب خردیاشام</p>	<p>گفت ای سخت چو مشک از این باده خواه از گون طلش گفتی غزل قصیده بسیار در جوش بکن خشم کمن را بی دست چه جان کنم درین در خلکده گوشه گویدم بکشادین بیانگ قفل</p>	<p>خواندم غزل بعد از نعت در کیند چرخ این صد نیست این فرصت بجز وزه در یاد افسانه بیاری زبان کن پولاد پدم چگون گدازم سر را بدر سخن نهادم کای داشت بگوش میز پران</p>	<p>ز آنجا که اوب ست در بخت وانی که زمانه را وفا نیست تا چند سستی کنی خواب عشق شوق پدم بیان کن حیران من ازین که چون بایم تا چارغبار دستاوم گفتم بدل شکسته بیوند دل باده ناب رخت جام باشاد چو کارخانه عشق زان رو که میان پندار هر در که نشاند ام درین تلج صدوسته سبت در شکستم انگشت منه بگرفت من زده بزمی چه بر تها تا سانی</p>
---	--	---	---

### سب تالیف کتاب

<p>رت از رتن اختیار کردم بانه رسان پدم تو شتم گفتا شگافنده ام بعد داغ هر برگ گل نگر بعد داغ بر دوزخاک قدر شناس آهنگ کنی بچو شنوای</p>	<p>چون حرف رتن شمار کردم صد شعله بخون دل سر شتم هر چشم که گشته ام درین بانغ ای آنکه گذر کنی درین بانغ نوک کسلم نشاند الهاس آن به که فسونها کشای</p>	<p>پرداشتم این فسانه عشق معنی رت یافت عاشق زار خونابه کشاده ام ز او داغ تا نقش جبین میوج بستم کاشن نهفته ام درین دور بگذارد که طلسم با سنی</p>	<p>دل باده ناب رخت جام باشاد چو کارخانه عشق زان رو که میان پندار هر در که نشاند ام درین تلج صدوسته سبت در شکستم انگشت منه بگرفت من زده بزمی چه بر تها تا سانی</p>
---	---	--	---

آغاز داستان در ملک سنگل و بی که بخوبی طاق است و افروخته شدن

چراغ حسن پدم و پیرین طوطی جاود زبان برتر عالم افسر و زاو نوشتن گریه

<p>از تیکوینه بخون خود رقم کرده یا قلعه و کنگره است مشکلی بر خشت جهان اوز مری شهر منده ارم زمر غراش صد سجده چکر زدن بقار</p>	<p><b>در کمین و ر بون طوطی</b> در بحر جزیره ایست سنگل هر برج حصار او سپهری صحرای همه پر لاله زارش یک مرغ در آید بار بگفتار</p>	<p>والا طرنی از ربع مسکون و در پله او سپهر پستگ با عرش کند زبان درازی هر یک ز نشا طغمه پرواز</p>	<p>دیوانه که دست بر قلم کرده کز حکمت کرد کار همچون پهنای ز ساقش تنگ هر کنگره اش ز سر فزونی مرغان چمن همه نو اساز</p>
--	--	--	--

شهری و بتان آن دل بست  
 یک قصه در آن نقش بند  
 هم که چه فوج ماه رویان  
 گستاخ بشهر دل فریبی  
 در جلوه بلای جان مردم  
 که بشهر چکان بدلربانی  
 بوده است دران بادشاهی  
 در خانه نبوده اش چرا  
 بوده بعدت هنوز آن در  
 نه ماه گذشت دختر زادی  
 نه خوان فلک پراز ستاره  
 در باب نجوم در اطلب کرد  
 دیدند منجمان به تقدیر  
 باد دولت بخت و جاه اقبال  
 وز گردش آسمان که دوز  
 بکشاد و پر در خست زان  
 آن تازه نال و از حزن  
 سے باخت بوجه طلسمات  
 سے بود بطع مهر پرور  
 میخواند بدم بطز شیرین  
 کردند بطز دل نشینی  
 زان پیش که درس گوید  
 چون از همه علم مهر ورشد

ملکی است که از بهشت کوی  
 یک خانه و صد نشاطت  
 با خود به بهانه جنگ جوان  
 دلایل مشاع ناشکیبی  
 بی ترس ز چشم فرخ مردم  
 که ز مهر نشان بجان گزاف  
 انجم سببی سپهر جاسے  
 میراشت از ان کسینه دماغ  
 که در شک بسوخت چشمه خور  
 و خرنه که زاد اخری زاد  
 که در نشر ماه یار را  
 پسید جهان جهان طرب کرد  
 کرد حساب او به تجسیم  
 عمرش چو رسد بیازده سال  
 زمین ملک و دبلک چسینور  
 پر کرد بزرگف ز مانه  
 پر درده باب لطفین بچون  
 میکرد زمانه را بخر مات  
 مشغول بطور طع سخنور  
 میکرد پدر هزار تحسین  
 گستاخ میرا آفسر مینی  
 میکرد سبق بدم برل یاد  
 عمرش بزمانه ملکر شده

یک راه درون زار مترل  
 هم شرح عبیر خاک راهش  
 شیرین منشان قلع کردار  
 بدخوی بتان و هیلت اندر  
 آینه زکف نهاد کیسوی  
 آتش سخنان سحر سازان  
 خالی جینش ز سر و شمشاد  
 تا نگه بعبایت ا لے  
 تا بنده ز نفس به بطن ماور  
 نظاره کنان بنور آن ماه  
 مشفق بد برش بشادمانی  
 کاین اختر آسمان تقدیر  
 گفته ستاره اش بلند است  
 در رشته کشند در ناسخت  
 از شک سیاهی سر شتند  
 بر دهر با طعیش گتو  
 میشد ز نسیم عطس پرورد  
 با مرغ چین رفتی هم آردان  
 آنا که تبر بیت رسا داد  
 یاروت نشان و آتش آمو  
 زینگونه چهار سال میخواند  
 هر حرف که بزبان بر اندی  
 تا آنچه بدم ز بر همین خواند

یک کوی درون زار باطل  
 هم شیرین قند آب چاهش  
 چون تلخ دوامفید بیار  
 در خرمن عقل آتش اخرو  
 با هم نگرند روی در روی  
 در نوبه شوق جان گدازان  
 لشکته گلش بیان اولاد  
 شد عامله لطف بادشاهی  
 مانند جوی زیر چا در  
 هر یک به نشاط یافته راه  
 نبشتت میند کیانے  
 طالع شده با کلام تاثیر  
 گردون بدرش نیاز مند است  
 والا گری در اشود جفت  
 مانامه طالعش نوشتند  
 پیوسته شراب خوشی می خورد  
 هر روز فردن ز روز دیگر  
 میکرد سخن طلسم بر دواز  
 شش سال گذشت کنتش در  
 از سحر جابج بنیش افروز  
 یک حرف بعد خیال میخواند  
 بر طوطی خویش باز خواندی  
 طوطی مهر بر زبان خود و غنچه

شعق پدش بسی دعا کرد  
 خواهم چشم زخم آنجهم  
 در خدمت او به تنگ نامور  
 سے بود همیشه خوشدل و شاه  
 بلبل نواز رنگ رویش  
 گرشانه زوی بزلف برهم  
 یکبار ز زلف دام کرده  
 سرگر که ز زلف دام افکند  
 از فرق نهیچ فرق در چشم  
 در مژه عمر با نفسته  
 داده نگاه خجسته تیز  
 هم خسته بچشم او گرفتار  
 رازیکه ز موزان نفسته  
 شباهه بدم به نیکه کین  
 زانگونه محبتش بدل بست  
 گفت ای پسنبر سنج نقاش  
 طوطی که سخنور جهان بود  
 خواهم که ز خود سخن بگویم  
 از فیض گوشت سنبه بالم  
 من ساخته ام ز بهر خودین  
 جاسوس پد که نکته چین بود  
 طوطی که با دم سخن گفت  
 که صحبت طوطی بد آموز

صفت کده بهر او بنا کرد  
 در دیده بپوشمت چه مردم  
 گماشت دوسه کنیز جاسوس  
 میداد که شمه را فسون داد  
 ز نور سیاه مست پوشش  
 میکرد دل ز نماند در هم  
 صد مرغ بود ابرام کردی  
 نچیر شدی بی پای خود بند  
 یعنی که بهر از فرق در چشم  
 با آهوی او بنگ خفته  
 گماشته غمزه بجزوزیز  
 به چشم ز غمزه اش در آزار  
 جز طوطی کاروان نگفتی  
 میگفت فسانهای رنگین  
 کور از قفس تن نذر بست  
 چون یافتی این طلسم کردار  
 صد سخن فسونش بر زبان بود  
 حال غم و درخ تن بگویم  
 بتگفت زوی تو خیا لم  
 از بندگی تو طوق کردن  
 چون گریه همیشه در کین بود  
 شنید دل از صد ابراستخت  
 شد طبع بدم قیامت اندوز

گفت ای که حیا جویم ب  
 بی پرده حذر ز چشم بکن  
 زان ره که پد نمود او را  
 در خنده چو لعل لب کشاد  
 در آینه روی او بدید  
 در رسمه برابر دان کشید  
 آموخت لغزه سحر باروت  
 چشمش به نظاره ریزان ماه  
 با غمزه او جهان جهان مل  
 ترک نگمش به یک تازی  
 کس چون گذرد از این پناه  
 در قصر بدم نداشت محرم  
 طوطی که همیشه در قفس بود  
 آخر چه بدم خیال پرور  
 که بال و پرش بچشم می بود  
 این طوق بگردنت که افکند  
 گفت ای رخ تو مقابل من  
 در آینه تو گفته حیران  
 هر مست عذار تو همان تاب  
 آنرا که بود گردن این طوق  
 امید که خواهد که نیم  
 از طوطی و از بدم شکایت  
 شگفت که گریه را بیارند

پداوت قار  
 از چشمه مهر گشته سیراب  
 عصمت که خوابگاه خود کند  
 بیرون گزری نبود او را  
 صد برق بعالم اقدای  
 خورشید ز آئینه چکید  
 بر تیر فلک کمان کشید  
 در خنده کشتاد درج یا قوت  
 هر گوشه چشم او کین گلا  
 باخته او چمن چمن گل  
 در هر مژه که دینزه بازی  
 صد فوج که شمه در کین گاه  
 جز طوطی کاروان عالم  
 بر قذلب بدم مگس بود  
 دل بسته بطوطی سخنور  
 که لب بلبش نهاده می بود  
 در هر چه همیشه خرسند  
 چون آئینه هست صاف سخن  
 ناچار سخن کنم پریشان  
 ستار از دست لعل سیراب  
 خرسند چرانا شد از شوق  
 براند از آتش محبیم  
 برگفت شاه این حکایت  
 در قصر بدم کف ده دادند

پادشاه غازی  
 آنجا که همیشه گریه ماند  
 گر گریه بیخ بنفشین است  
 کردن جهان که شاه فرمود  
 دانست که شاه کینه جویت  
 ای کاش مرادبان نبود  
 تا که زبان کنم لامنت  
 با خلق مرا سخن نیست  
 من مرغ شکسته پرو بال  
 خواهم که مرادبنوازی  
 که با تو دم حضور دارد  
 گفت ای من تو همیشه کجا  
 گریم تر از دشمنان است  
 گریم چه بوش می ستیزد  
 چون بست کمان بدست

که مرغ سحر باند خوانند  
 روزی سراخور دین است  
 بردند بقصر گریه راز و  
 دین کینه ز مهر گفتگو نیست  
 تا بیم زد دشمنان نبود  
 کردی بمن است این ندامت  
 جز طاعت تو نگاه من نیست  
 از نصیبت گریه در لالم  
 از بندت نفس خلاص سازی  
 کونالم از تو دور دارد  
 یک خاطر و یک زبان و یک  
 اینک پرست نگامبان است  
 آخر بلیک من گریزد  
 کوباش کین دشمن تیر

طوطی بحکایت و فسانه  
 کشتن چو توان صدم بتدبیر  
 طوطی چو بقصر گریه راز و  
 میگفت که دای چون بساز  
 چون دشمن من زبان من شد  
 طوطی ز بر اس با قدم گفت  
 شاه ارجه شود سخن بدگوی  
 بر خلق خدا اگر ستیزد  
 اخلاص دل یگانه ام بمن  
 بشنیدیدم ز طوطی این حرف  
 بودیم بهم ز خور دسالی  
 دشمن که سر نفاق دارد  
 آزا که نگامبان خداست  
 طوطی که ز ترس دل هم داشت

با گریه چه آورد بهانه  
 به چه شوم بفسد و گیسر  
 به بست لب ز جان تبر سید  
 کافتاده بدون ز پرده دام  
 اندیشه نکرد در سخن شد  
 که بهر چه شاه بر من است  
 آسودگی از جهان گذرد  
 خود که کسی کجا کوب زد  
 هم خدمت غاشانه ام بمن  
 سر دادند دیده سیل شکر  
 کردیم هم فسون سگالی  
 همت نه کسی با دسپارد  
 از خلق چرا گریز باست  
 فی الحقیقه از بیم است

ز قن هم بسود جوی خاماندان کو پینال پر کردن طوطی زین بل بد بر همین تنگ خالی گریستن هم بر سر

ناقوس بر بمن فسون ساز  
 هر جا که تویی به تنگه بود  
 بجائمه کفر ساخته گرم  
 بنشست میان موج خیل  
 همراه کثیر کان دلخواه  
 آزا که ندانستمانند  
 چون شمع بدون ز پرده شد

ز نیگونه پدید آورد آواز  
 ناقوس نمان بر آنده زود  
 از خلق خدا دانسته شرم  
 در طاق فلک نرفت خیل  
 هر یک چه ستاره گرد آن  
 دور از لب آگیر دارند  
 ز دشمن گندی انجمن شد

کامروز کسوف آفتاب است  
 بر حوض گوشت هر یک آرام  
 شد خیزیدم روان ز شکوی  
 از خجلت آن فرود جاوید  
 فرود بجرمان در گاه  
 شد حوض جو خالی از حوض و خار  
 از سایه در آب ریخت آتش

در غسل تبان بسی جواب است  
 پنداشته نفس را بنجو درام  
 هم غسل کند بچوض دلجوی  
 در شد کسوف قرص نور شد  
 کما بخاند بنده خلق را راه  
 نبود جو گل ز پرده رخسار  
 و ز هر در آب سخت آتش

چون بحق در آب جوفض افشا  
 چون شست گیسوی معنبر  
 در آب بنخذه شکر انداخت  
 بگفت باو بدم بنا کام  
 در پیش خبان قناد پیش  
 زلف تو بدیده مار بند است  
 وانگاه بدم برآه از آب  
 آن گریه که یافت خانه خا  
 زان پیش که گریه داد او از  
 فریاد کنان که زجا عدوان  
 نزد یک نفس شست کبر است  
 بان رسم قدیم را بکن یاد  
 بهر چه سخن سخن نگو سئ  
 طوطی شد و با نفس سخن ماند  
 پرواز کنان سکو چون شد  
 منقار لب اگر کشودی  
 روز سوسو باوید گذر کرد  
 اندیشه نکرد هیچ از دام  
 حرص آتش آبروی سوز است  
 پس زانغ سیر کش و منقار  
 دیوانه اگر قناد در چاه  
 در فکر خراب سرفرو کرد  
 بر طبع حق نفس بنا لید

کامی نبشت و گاه استاد  
 خدایت بوی او معطر  
 از بهر زمانه شرعی ساخت  
 کای مرغ چنانتر سی از دام  
 کز دل شدش آشیان فراموش  
 در قاپوی خود شکار بند است  
 پوشیده لباسهای نایاب  
 بکشاد دیان بدسگالے  
 طوطی ز نفس بگرد پرواز  
 کای مرغ چنانتر سی از دام  
 گفت ای نفس این خموشی چیست  
 بکشای لب بکن دلم شاد  
 مری کنی و دل بخوسے  
 جان رفت ز تن بزبون و تن ماند  
 دلخوش بچل بی سخن شد  
 یاد از رخ بدم نمودی  
 خود را بی دانه بیخبر کرد  
 شد از بی دانه کام ناکام  
 بهره غنیمت کینه تو راست  
 که بهره آدمی گرفتار  
 عاقل ز بی چه شد همان راه  
 کز دل بهر آورد غم و درد  
 وز طلعت شوم او به رسید

استاد و شست جبار را  
 با کاکل تر چو تاب میداد  
 طاووس که مویش ز بهوا بدید  
 طاووس که یافت بوی شوخ  
 پرسید بدم کینز کان را  
 مرغیکه بود چنین غلط بین  
 بوده است در آن نظر بگرد  
 میخواست که از شرمت خوین  
 بشنید بدم چو این خبر را  
 چون رفت بدم بمنزل شوخ  
 زان نغمه که از تومی شنیدم  
 ای مرغ ندانمت که بودی  
 هر چند که شد بدم فوسان  
 طوطی که دهر بود ناشاد  
 دیدی که چو سرو باغ آزاد  
 میکرد نظر به زگس باغ  
 آن سکو که بود دام صیاد  
 گر حرص دهن منیکشادی  
 صیاد که مرغ و نفس کرد  
 دانه که ترا خرد نمود است  
 طوطی شنید طعنه زانغ  
 ناهنجش کنش منقفس دید  
 از کوچه لاف بنهادان

چون بحق نمان و آشکارا  
 اضحی کجبان لعاب میداد  
 پرواز کنان سمرش بودید  
 بر بست زبان ز گفتگوش  
 کاین مرغ چرا بدید جان را  
 انیست جز اشعاقبت مین  
 از گردش روزگار غافل  
 طوطی بر و بچکل تیسر  
 ز دخنجر عم دل و جگر را  
 جز گریه ندید حاصل خوشتر  
 هر دم بنشاط میر رسیدم  
 ز نیسان نه زمانه دل ر بود  
 خالی نفس نداد آواز  
 ناگاه ز بند گشت آزاد  
 قد پرش میایدی یاد  
 بی چشم بدم جگر شدی داغ  
 بگذشت نظر بدانه افتاد  
 کی مرغ بدام افتادی  
 طوطی بکلاغ هم نفس کرد  
 اندیشه نیک بد نمود است  
 پذیرفت بسینه داغ بر داغ  
 نارسست دمی پیش پس دید  
 خامش گذرند پاک بازان

<p>آن به که شوم نمک گرسه گفت ای من و تو دیار هورد از طوطی بخیر چه پرسه انقصه که طوطی غم آلود در شهر سید کاروانه آنرا که بشهر دیدار زان بر بهره کاروان رسیده من کیسه تهی و خست زان حیرت زده برهن تمیدست دانست که طوطی است دانا صیاد که از مهر خرسنه دستار گرفت از سزاو میرفت باه عیش و لست</p>	<p>طوطی که مزاج صلح نرسه افقادی به بندوست یکم وز دالتش و ز نرسه باز آن بیک نفس چنین بود بادیده همچو آسمان میکر خرید بادل و جان در شهر و لیک غم گزیده ناچار خجل روم زد و کان بر قطع امید نیست نشست شد خاطر برهن تو انا از تمیت طوطیش خبر نه صیاد روان شد از بر او تا آنکه کبار و ان به پیوست</p>	<p>با خصم دانه بال انداخت تو چون که شدی بیوی دانه گردانش من بجای بود خورشید چو از نظر نهان شد هر گونه متلع خوشتر آورد بی مایه برهن همسناک میگفت که چون رجم بیدار ای سگ او که کاروان روان شد وام افکن طوطی گرفتار گفت ای هم مرغ کرده دارم میگفت که گمش چهار دنیا طوطی گرفت و داد دستار هر جا که متلع خوش نیامد</p>	<p>وز زخم زمانه بال انداخت اقاد و برین سیاه دانه کی حرمش و دشمن فزود صیاد کمانه خود روان شد فروخت نفع بیکان برد فرو سوده دشت و در فلک بی مایه خجل بود خردار سین نامدم و راه بر نهان شد برده ز نفس میان بازار می بود بصد گمیت نام و داد بهای گنده دستار خوشحال روان شد ز بازار هر آن جز بند و خ متا نند</p>
---	---	---	--

حکمت خریدن رت و راز برهن و گرفتار آمدن طوطی بر بی مصلحت

<p>گویای حکایت دل وین فرو سوده روزگار پر جور بر تر نه از و بفرق کس تلج هم تخت زبای او شرف پای نزدیک بهار گاه خواندش طوطی طلبید و تمیش کرد طوطی که بدید گرم بازار تا در ز سید وقت حلقن</p>	<p>بازار سخن چنین کند تیز شد بهره کاروان بچپور شایان هم در گذارش بلج هم تلج ز فرق او جهان تاب بر تر ز مقام خود نشاندش وز گرم هوس نگر دل سر بکش و زبان سخن کردار کامل مشوا ز فسانه کفتمن</p>	<p>کان برهن غریب در نش رت بود بران بلند پایه هم ملک و تلج هم سپیش بشنید که طوطی فسون کار بنگر که بنر کبار ساند بر سید بطوطی فسون کار با خوش بگفت در تامل بر اهل هنر هنر عیان کن</p>	<p>با طوطی نوز خیزه خویش افکند بنه سپهر سایه خود لشکر او زمانه در پیش آورد بر بنه بس بازار بر سنده گدانشاند کز علم خود هم بکن خسر دار کایا ناسزد ترا فاعل وز خیزوان خرد نهان کن</p>
---	---	---	---

با آنکه هنر نهفته دار سے  
 بس طوطی خاموشی گوید  
 گامی گوهرگان اجنبدی  
 در صحبت قدر ناشناسان  
 کرده است مرا بنوای عالم  
 رت و دید که طوطی است شکو  
 آری که گدای جوصتہ تنگ  
 طوطی که بفضولش و پشور  
 خود گشته بود بزم مخم  
 رانده بزین شمشادک  
 در داد بگوش با تلف و آن  
 بیو ده چرا کند واسے  
 طوطی که جدا افتاد از شاه  
 در آئینه دید روی خو  
 کین حسن بخل موع حیرت  
 از در کشفوش گل کشیده  
 با جز تو ندیده ایم کس را  
 این پرس ز طوطی دل گاه  
 پرسید بطوطی سخندان  
 تو بلبل باغ آن دیار سے  
 کور است که چون کی بنیاد  
 بستنی چو زبان است  
 آخر شده و حشی صفال

۵  
 و ایم ز جهان چه میت کری  
 و ز راز بر بینی کشیده  
 در دانش تلخ سر بلندی  
 و ایم دل من بود هر اسان  
 بیرون ز بهشت همچو آدم  
 بنما و در ابتیاع او روی  
 داند در شا عیو ار را رنگ  
 با شاه زمانه شد هم آفوش  
 تا صید کند بر ام تبیدیر  
 بسته سر نه فلک بفراسک  
 کا نیامه شوی خیال بردان  
 شو نچه ترو گذار خاسے  
 می بود لول در حر مگاه  
 نیز در غر و طعن بر ماه  
 با چشمة آفتاب تیز است  
 دائم چو منی نافر دیده  
 کردن خمیده ایم کس را  
 گو بر بد و نیک داشته راه  
 گامی دید بنوای هر گلستان  
 او که ز خزان داز مبار سے  
 در زفته بچشم تو ز خوبان  
 بر خاک گنند امیر و را  
 چون مرغ بسوی اصل مایل

۱  
 هر جا که سخن بوقت میگوی  
 تا داد جواب در خوشی  
 از علم خودت کم خبر دار  
 من دیشتم آشیانه دل  
 من بلبل ام زبان هوت  
 از بر همین کشیده آزار  
 یا بند سخن صفا قیاسان  
 روزی هوس شکار در سر  
 طوطی بقبض گذاشت تنها  
 در بادیه رفت دام نهاد  
 غنای شکار کس نگرد  
 رت بود از آن خیال بازی  
 خاتون حریم باد شاهی  
 فرمود کثیرگان خود را  
 این قامت نازنین بلند است  
 گفتند کثیرگان هوشیار  
 جز نام تو بر زبان نرا نیم  
 خاتون بجمال خویش فرود  
 سنکامل که بدیر کا جان است  
 از دفر حسن ابل شکل  
 دائم که برنگ چهره من  
 طوطی که باصل بود جوان  
 هر کس که نساخت باز نانه

کند شود آب بسته در جوی  
 بکش از زبان خود فروشی  
 لیکن ببلای بد گر قنار  
 در سایه سرو باغ سنگل  
 افتاده به بند دام ناست  
 بگرفت بعد هزار دینار  
 و اند قد رگهر شناسان  
 رت راند بسوی دست شکر  
 در سر هوس شکار بر جا  
 خود را بخیال خام نهاد  
 بر فز کسی بکس نگردد  
 دیک هوس بجان گذار سے  
 تار زده به تخت کج کلاه  
 تا فرق کند نیک و بد را  
 یا سرو و باغ دل بپند است  
 گامی ما همه مست چشمه خار  
 جز نقش تو بر روان نمانیم  
 خود را بگرفته همه از سحر  
 هر کوچ او دو کان کس است  
 دانی همه مجمل و مفصل  
 نشگفته گلک بیج کلشن  
 آنکه نذر از مزاج ایشان  
 تیر بپلا شود نسانه

حسن پیش بدن گذر کرد	از کفایتش باد خبیر کرد	گفتا بفرز حسن بیوشش	آنکه غموی ز لاف ظاهرش
سوز کردی خرد داری	پا از ره عقل دور داری	گر باد گت بس فریبست	افنی روزی بجاک خونست
و بدم صنی ملک سگلی	کر دیده بدل در آید ز دل	شع است ترش خوب جاد	پر دانه اوست ماه خورشید
حسنش چو بیان کنم درین شهر	آتش بفتد بجانه در هر	روی تو کجا و پشت پایش	لافت نمی از بی فدایش
زویک بان شگفته کلزار	ظاهر است ازین که گویت ظاهر	صد قسمت دوی تلخ و جام	اورا بطالع خود بیاشام
هر تلخ سخن که دل گزاشت	جان داری افرصد بایست	خاتون که شنید این سخن را	ز دو چاک ز عصبه میرهن را
چون گریه نظر بطوطی افکند	در چو گل کینه ساختش بند	میخواست که خون او بریزد	هر گه نه که کت از ان استیزد
بر خاست شتاب ای پیر	گفت آتش او باب تدبیر	بکشا و زبان خود با در	گفتش سخنی بد نشین طرز
کامی بانوی کاخ عزت و ناز	از لطف جان مژده سرفراز	این طوطی اگر چه پر گناه است	لیکن سخن انیس شاه است
با هر که شهنش بجوا بد از جان	ستیز و مشو غم ز سلطان	هر چند بود در افقت دوست	خونخوار بجوش در ره پست
دانی که چو خون بجوش آید	قصا در زشتترش کشاید	بد لطف شاه اعتبار کم کن	در کوی رضاش بر قدم کن
خونریزی هر کس است آسان	گر باز توان بدادش جان	چون شاه به تخت گاه آید	بر تو بستیزه لب کشاید
آنکه که دلش ز تو بر نهد	تو بال لب او چه سحر سنجید	بان از ره کین عنان خود بیج	کر کینه بدست آید ت بیج
ده پند مرا بجوش دل راه	دزدیده بدار طوطی شاه	کر طوطی اگر به برسدت ساز	گواز نفس تو کر و پر دواز
در شاه تبه کند عتابی	پیرش بچید خوش جوابی	دانگاه بر بر پیش سلطان	طوطی که همه کینش چو نمان
در شاه کند از فراموش	تو نیز کلام باش خاموش	ایمن چو شوی ز شاه دوران	بمخاک بریز خون حیوان
خاتون که شنید پند ترا	در کینه دل نهفته مان	طوطی بیان خزانه بنهفت	کر دوی خبری نه غیبی گفت

### بیان حسن بی از زبان طوطی موجب استفسار رحمتین

چون بادش ز نمرت نام	عقای مراد کرد در دام	بر تانت عنان بسوی صیقل	شکست چهار شاخ و دو بار
چون سایه به تنگگاه افکند	خورشید بر او کلاه افکند	طوطی بقبض نغید افکند	بنشست بلبل بجوز و نغفت
خاتون حریم را طلب کرد	نگین شد و پشش سبب کرد	کان طوطی کاروان بگاشد	هر چه اواز نفس جدا شد
پیدا کنی چو طوطی من	چون چند بر آورم ز گلشن	تا طوطی خود نه باز بنیم	از باغ رخ تو گل بچینم

عاقبت

خاتون لب حلیله باز کرده  
 آرایش باوشاهی از تو  
 ای دای ازین نبودم آگاه  
 دل بندولی بدیر پیمان  
 خاتون برغل جو باخت این  
 طوطی چو پناه هم زبان شد  
 سحری تو که ام آتش از خود  
 خواندم ز لب پریم یک فسون  
 این نام کدام سحر ساز است  
 آن چه کلام غم بچوش است  
 از قصر سخن دران نشین  
 من بدم از سباریده  
 پس چون کنش بل تصود  
 از بر تو آن جمال دلکش  
 جوئی زیدم نشان تا چند  
 آن به که خیال در نورده  
 آتش چو نشان زدی بجزین  
 کو که دلم در انتظار است  
 گفتا بدم است نخت نشاء  
 جادو سخنه بدل فریبی  
 چشمش که بدشته مید لب  
 بر غمز او بزمیر حرکان  
 در گلشن چو آن نسوگر

وز مکر زبان دراز کرده  
 آسایش ملک دماهی از تو  
 کاندردی تست غیر راه  
 لبش بپوس سبک تقایان  
 این مهر بر دون را شستی کرد  
 بر شمه همه ماجرایان شد  
 لای سینه بانوی مراد فتنه  
 افتادنگ بریش خاتون  
 کان زره گوش جان گدا  
 کورا همه دشمنه هوش است  
 بر آتش رت فکند روغن  
 بفتیس بچشم من خلیده  
 آنچه نه بنیدمشه چشمه خور  
 چشمم گرفت رنگ آتش  
 از رنگ زبان بیان تا چند  
 این فکر محال در نورده  
 کیره به درگ کفید دامن  
 هم رفته عمان را اختیار است  
 رویش بغزوغ همچو بای  
 عاشق تمنش بنا شکیب  
 هر گوشه اود کان قضا  
 چون شیر نهفته در نیسان  
 طاووس ببلوه لیک بی پر

گفت ای بکرم پناه عالم  
 طوطی تو از نفس ربودم  
 مرغیکه بر دفر از هر بام  
 طوطی چه که گرفت نفس نباشد  
 یعنی که بدست شاه دوزان  
 رت گفت بطوطی فسون ساز  
 طوطی بکنایه گفت کای شاه  
 رت گفت بطوطی آن پریم  
 آن گل بکدام رنگت بویت  
 طوطی بزبان خود آهش انگیز  
 گفتا ز پریم سپرس ز نار  
 چون وصف جمال و کنم چون  
 دل تاب خیال او ندارد  
 وصفش بجای در نگنجد  
 پرسی سخن از ان ستم کوثر  
 گفتا که چرا سخن نگوی  
 تا من جواز پریم نیابم  
 طوطی بزبان سحر کردار  
 مه روتی بدیر سنگل  
 خونین نگه بهانه جوئے  
 در گمانش خدنگ نه نشاند  
 او گشت کنان بتازه و نشان  
 ز گو له با اگر به بند و

وز راز دل زمانه محرم  
 لطف تو بچویش از موم  
 کی در نفس تو گیر و آرام  
 در پیش تو یک نفس نباشد  
 طوطی بنشاند و خاست گیان  
 کای هر سخت بدل تراز باز  
 باشد ز تو دور چشم بغواه  
 دوزخ او چگونه توان نیست  
 کورانده دلش بکجاست بویت  
 کرد آتش انتظار رت تندر  
 دوزخ منم سپرس ز ناله  
 او ایلی در روزگار مجنون  
 جان ره بکمال او ندارد  
 آن روح بیخ بر نگنجد  
 آتش قدرت به پینه گوش  
 از جان خبری تهن نگوی  
 از راه نیب ز او تا بام  
 از حسن پریم بخواند طومار  
 خورشید ز بجزاد سخنچن  
 حوری صفته فرشته خوئی  
 ستر منده شوخیش زمانه  
 خلقیال زبای او بفریاد  
 برگردمش نه سپهر خند

س از ترغی نگرده آگاه  
در خنده چو لعل لب کشاید  
آسجا که کشمش بنام است  
زلفش بره ستم گزبانست  
در کردن روزگار بر فن  
رویش همه را فرخ جاوید  
در دیدن او زمانه تملج  
هم حسن بروی او دست نفل  
زان گوته بهر دلی کند جا  
فانوس سپهر را چراغ است  
گل از رخ او دست چون شاد  
تارت که شد کارین سخن  
بچید صدای عشق و گوش  
بر بست زبان گفتگو را  
از عشق فلید دشمن در دل  
جز نام پدم نم بر زبانش  
بر مادررت چنین خربند  
میگفت بگردش زمانه  
در دامن چاره چون خورد  
تیره ز که شد چراغ عالم  
گفت ای سپهر این چه منتظر  
ای تلخ سحر جان خیروان  
فریاد مرا نگوش ده راه

زندان هزاره صفتان چاه  
از بسته اناردان بر آید  
دوکان شکر فروش با دست  
چون مار سیب جان کز است  
زلفش ستم کند انگن  
کو هست نمونه ز خورشید  
او خانه دهر کرده تاراج  
هم غمزه بچشم او دست مجنون  
کوی تهنه برون دلبری  
از وی دل ماه دلخ داغ  
سرو از قداوست پای رنگ  
در دامن بیوشی زده دست  
فریاد کنان فنا و بیوش  
بکشت از زبان های و چرا  
بر خاک طیان چو مرغ بسیل  
جز روی پدم تم نقش جانش  
فریاد کنان سپر سپر شد  
کی باد ترا خراب خانه  
کوناله ره نفس فرو بست  
در شب ز چه شد مسیح نم  
کردی دل مادرت خرابست  
از بهر تو عالمی خروان  
از درد دل خودم کن گاه

محتاج نجس و یز یور  
گر عکس لبش نقد بزدان  
چون نور بران شکر به بنیم  
در جان گیری نگاه صیانه  
آلوده همه پر غمزه پلکان  
برایش بجز ناب نمک نمانش  
در گلشن و نهره صبارا  
گر سرمه کند بیدیه از شوق  
گر پرده بر افکند ز رخسار  
ز او یزه گوش او در زنا ب  
طولی سخن ارجه کرد تکرار  
میکرد پدم بدل تصدو  
هم شاهی و ملک خشت از یاد  
با طلبش لب بر به بچید  
ز دوشش تنور عشق از جان  
تا نام پدم بلب رسید  
چون دید سپر قاده چراغ  
این نور دو دیده بیره چشم  
ای وی بچشم زدی شیر  
در داکه و را دو اندانم  
چشمی بکشتا لبوی مادر  
از ناله من که شعاع زانست  
بر مادر خسته دل نظر کن

زین غم مهم ترین گذار شد ز  
یا تو تن خود در دور آسان  
از دیده برون جبهه مردم  
در عشوهر گری کر شمشاد  
ابرویش کمان تیر ترکان  
در مانده نقش است نقاش  
بویش بد باغ جان گوارا  
در گردن غمزه افکند طوق  
آتش نقد بشهر و بازار  
در زلف سپه چو کرم شب تاب  
رت گفت دگر بگو یکبار  
بر شیشه فنا دپر تو خور  
هم تلخ و سر برید او بر باد  
از سر سر مو شتر تر او پید  
شد کشتی دیده غرق طوفان  
چون تشنه دو لب هم گزید  
از شعله آه سوخت فلاک  
دائم که ستاره ام نگوست  
الماس که سوخته دل نیش  
تا جان دهم دو آستانم  
حاجی به تم فرست دیگر  
بگنشد مرغ بر صد است  
یکره سر خود ز خاک بر کن

هم اسپ زینج تست مضطر  
 بل پر دگیان خودیہ پرداز  
 گر شاه کند ز کرد بستر  
 قاصد سوی بر دیار میراند  
 هر چاره گری که نفس دیو  
 آنکس که بر در عشق عازاد  
 فصاحت که داشت ششتر نیز  
 هر خون که طعنه از دل چاک  
 آن گ که کشا در جو فضا  
 این نغمه گوش تو نازد  
 این نغمه که حاضران شنیدند  
 خونی نگهش سحر افسون  
 فریاد در عشق سخت پنجه

هم فیل گنند خاک بر سر  
 در چیره راز برده انداز  
 ازیند سپاه خاک بر سر  
 هر جا که طیب بود میخواند  
 ششتر زبان او خلید  
 ازیند علاج گشت آزاد  
 بنداشت علاج او خون نیز  
 شد نام پریم نگاه بر خاک  
 میگفت پریم پریم بفریاد  
 دین باده بهر سبزه نازد  
 بر تن همه جامه با دریدند  
 در خواب گزرد است ششتر  
 کرده دل نرم در شکنجه  
 هر چند طیب شد و او گوش

از ملک سپاه خود خبر گیر  
 بزخیر می بر تو اقلین  
 مادر ز هزار ناله و آه  
 حسی نفان بزم نشستند  
 زیرا که گزیده زلف یاری  
 بودند همه مزاج دانان  
 کشت درگ جنون شستر  
 شد شست فلک لبالب از خون  
 رگ او گوش رگزن آواز  
 ای گشت تنم بر از می دوست  
 گنند که بی بی آن پریم  
 یا بوی گل جنون شمید  
 این عشق چه دشمنی نمود  
 رت بود در در عشق مهر

در تاج و سر بر پیره بر گیر  
 کن از د جهان تیره روشن  
 از درد سپر گشت آگاه  
 از بهر علاج طمعه بستند  
 کی به شود از فسون مار  
 از درد درسی ز ما تیران  
 زد موج محیط خون تن  
 برگشت همه درون بیرون  
 کای ز خمد زان تباران ساز  
 بیو ده کن شکاف در پوست  
 بر شاه جهان اردو حسیقت  
 کاسیسی بی بی پرور سیرت  
 شمشیر سینه از زور

خامیانه عاشق شد رتن سیدین پریم و لباس و بی گنشتی خرد و ایشان آمدن

دیوانه رت قادی با  
 که آه کشیدی از دل چاک  
 مای شو بخت شد گرفتار  
 گرزین همه باده بروی جام  
 من زنت چگون برم بنزل  
 هر چند که ملک شست من و  
 در بر سر شعله باشند کوه

چون نعره زمان در آفتاب  
 آتش بزوی بسفت افلاک  
 بان رشته جو دست عیبت  
 بهش زنت چگون نام  
 که نیم قادی پای در گل  
 آیم بر تو بجان رنجور  
 یکوی تمام از زرش رود

می سوخت چو شمع گریه کرد  
 میگفت که ای پریم کن جو  
 چون ششتر در بسینه ریش  
 ای ای تو چگون رسم و  
 بهوشتم بده نقد که خرم  
 بردم که به تیغ باشند راه  
 خیزد بر شش چو کرد می از

که گریه کنان نفس دی  
 در ملک خودم بزر چستور  
 هر بخت تنم گلن سوچی شو  
 که شوق بهم به پریم پای  
 زمین ملک تو گزیم  
 من از مزه طی کنم گزیم  
 چون سرگرم شد بدیده

<p>خود را گنم در دو چو ناری      در و او گری پناه مکن      در عاشقی است از دو مباح      در عشقی مجوی بیکناست      عشاق چو گوی سربازند      کوره غم عشق در ترازو      عشق است طریقی که نشانی      تیغ اجل آب او کند تیزند      در دامن جان بود شیرین      مشکل که روی درین بود      کاناخار و پیاوه بی شاه      سرطامی قدم نهاده باید      حاصل بره است چشمه خون      آزاد از حشمت سکندر      در دامن ذره نور بیزان      در گور کنند زنده تن را      سنگ دشمن آن بود اولان      مانند گل از دو دست چینیند      آن به که ره بپوس گذار      در پرده حصمت ز لیغا      جان شیرین بار زوداد      بر سینه لریش رت نکند      از آن مگر فروخته ماه</p>	<p>در راه بود میان فارسی      گفتا که تو باود شاه مکن      عیش و طرب است رسم کجا      از کشور چشم خواه جامی      چو گان نمان ز زربازند      بان چون کنی بسعی بازو      تو بادشاه جهان ستانی      عشق است شراب تشنگیز      عشق است اگر بدل خود نیز      تو بادشاه نشا تا چه دور      ز رسم که چگون روی دران      آنجا است که شه پیاوه باید      چون سرنوی دران ره خون      یا سیر کند در و قلندر      بیدار دلان صبل خیزان      سازند خاک ره کفن را      دارند جود ز نفس سکوی      اگر خار بره فتاده بینند      بی طاق و شور عشق دوار      عشق است که رخسار در جلا      عشق است همان که بافت باد      طوطی که سخن سحر آلود      چون یافت سخن گوش براه</p>	<p>چون رشته تباب رود هم تن      بکشا در زبان سحر پردان      کی نسو عشق خوانده دانی      شرطه عشق سر گزار سیت      کی بگریزی قلندری کے      عشق است تمام جان سپار      فتح است در و شهادت نیش      بیزار بود زان سر و جابه      بیگانه کند ز جمله خویشان      برگشته در از ره سلامت      دور است هنوز ملک سنگل      کا دارة هر دلیست هر سو      چون رخت بر و بعاله پاک      دخته بکفن نهاده جان با      کار از ز قید تنگ و نام اند      سر رشته نفس خود شکسته      گیرند ز تیر غایت پوست      بر بانگ خر بو نذر قاص      بگذر ز غم دوام مگذر      رسوائی ایلی است مجنون      جان نل و سینه و من خست      آنگاه قدم بنه درین راه      کا گنگسی شد از زن و مرد</p>	<p>گدازه بود و چشم سوزان      طوطی چو شنید از رت این از      بر تخت نشین بکام رانے      خود باد شمسى نگا بدار سیت      تو بگذری از اسکندری کی      لاری تو بود سپاه داری      ملک است وسیع از جهان پر      آئینس که قدم نهد درین راه      عشق است که دل کند پشیمان      عشق است جهان پر لایق      آواره مشو بگام اول      استاد نمیتوان دران کو      چون طے کنی ره خطر ناک      زبان ره گذرند کاوان لا      دانی که خنجران کدام آن      ز بجزیر بیاسی دست بسته      سر زخم سگان سخنان      آن راه روان کوی خاطر      ای رت ز خیال خام بگذر      عشق است که کار او همه روز      عشق است چنانکه آتش فرو      کن قطع نظر زبان خود خواه      زبان گونه نرفته بر سهری کرد</p>
---	--	---	--

<p>در علم جنون علم بر افرخت بنواخت بدیر عشق ناتوس کافسون کسی نیاروش سنگ تاگر به کنان زهر در عشق صد بو سه زدی ز شوق پرا پاسود و راه پیش یاسر خاک می تن خود سنجاک بگذاشت برداشتته دل ز خلق دور و پیش او بر سر خویش خاک بران کامکان نبود عمان از وقت کش بر جنون عشق از راه از دید و بجای آب انگر کامی شاه جهان بجام نپا کودوز و متلع در امان بود کو تا که میساری این ملک زافات زمانه در امانست کافسون اثری نکرد شاه وانگه بد عازبان کشاند دست برسد بدامن گل مانیز کشیم دلق در بر منع ست در و ساقوی نیک در جلیه گری منوره لالان مشکل که عثمان جهان سلسله</p>	<p>از تخته خاک تخت خود حشت بگذاشت طریق ننگ نامور ز در در گوش طلقه تنگ چون گشت روان قلند عشق میشد به سفر قدم سای معلوم نشد که آن قلند امید ز جان پاک بگذاشت گرد آده خلق از بس پیش خلق از مهم سومی اشک برآید چون خلق زایش آگهی یافت شد خانه بخانه قصه شاه میر خیت بگری خلق یکسر گفتند جهانیان بفریاد عدل تو بدیر با سپان بود تحقیق چو میگذاری این ملک آزرا که خدا همایانست دیدند مقربان درگاه بر خاک دج جبین نهادند بر شاخ کنشی چنین تامل گوشاه جهان شود مختلف کاین ساعت گر چه پست نیک ارت گفت که ای نمون لای خان از خاک چو بر فلک شتابند</p>	<p>اندازه عشق شد خلف در رود سر کار عشق بنهاد خاک ره دوست بر سر انداخت ناتوس نمان روان شد از جا افغان خیزان براه چون مست در سجده شکر انقاد سے پوشیده بدیده در کردید بشافت بسوی جای دیگر اونالک کنان براه پویان آنمخ پریده ز اشیا نه از ملک و سپه عزیز برخواست بنمود نمونه قیامت صد شکوه ز بخت شوم کرده در ملک توره بیغم مبادا از تست پناه ماه داهی ز و قسمت من بیز کفن نیست گوهر که بود زنده در ملک در آب زبانه شعله شستند در دل دده اضطراب راجا ما راهم مصلحت برین ست چندی بوس سفر گذاری وانگاه بر روز خانه بر جای جهان از ره باز داشتند</p>	<p>بر خاست ز تخت خود مکنند از ملک سپاه ناندش یاد صد چاک به پیر من در انداخت آلوده سنجاک تن سر پایا طوطی بنشانند بر کف دست زان پیش که پاره نهاد گنار میای می غنیدی بنیز از جهان چشم بر دور خلق از مهم گونه بند گویا مردم بفسون کنند دانه امید دل ز خدیو بخواست تنگ آمده بر جهان سلامت بر شاه جهان هجوم کرده بر باز تو هر کم مبادا ای سایه رحمت اسلحه رت گفت که ملک ن نیست چون من بگویم او سر ملک از راه دگر بهانه بستند گفتند که ای شه نکور است گر خاطر تو سفر گزین ست بان عرض اگر قبول دار در ساعت نیک نبردان من نروم که میر و جهان</p>
--	---	--	---

چون قصد بر آمدن کنعان چون جان پرده شد حواله سرداده عنان منم بر آتش جنید جو شکر علم شاه خود نیز لباس فقر پوشند مالید بجاک پای تاسر رت پیش ز پس در خاکزینان ز دآه ز سینه پر اندوه میشد بره شتاب میکرد	نیک و بد ساعت است کسان سودی بکنز تعان و ناله خلق از بی حییت در کشاکش بر کوشش خلق بسته شده راه در خدمت او بجان بگوشند شدشان زده الفتن قلندر آن پروردگر گشته اینان آتش بگرفت دامن کوه ورودیش جهان خراب میکرد در بادیه خیمه زد خلیفه	ز دنیا چو نباید آب خوردن دل گشت شهید ز خم اول دارید بخانه مرده تا چند راهی نه که چاره سگالنده از ناموران و ملک اران ز نخبه بیای و دست بستند دیوانه روان بر راه خوشحال شد کوه ز ناله اش بفریاد از بجزر جو گام زدو شتابان شدگر بیه سپاه را و نظیفه	جانا بکنه اجل سپردن من بس پیش نجاک سنگل آن به که برودن بر نرسند جز آنکه بر وی خاک مالند از خدمتیان و حق گذاران در قید غم زمانه راستند صد فوج قلندر ان بدنیال در اگر بیهزار چشمه بکشد شد منزل او لش سبایان
---	--	---	---

رفتن تن سینه بلباس و ایشان و عکین شدن اقر بانو ایشان

خواننده این نسون در هم مادر به نشان پای فرزند از آه جند شعله در دل گل بر پیمان چاک دامان از دیده با شنگ سر مهر شویان در دیده شان جهان تنگ مادر که ز دور دید فرزند از شعله چه کیمیا نمود تزدیک سپر سپید نالان بر داشت چو گلزار خار آ تمثال بدم ز خواب میدید	بر آتش عم چنین زندم میکرد چنین بجاک ره بند در آب دو دیده پا در گل چون سوخته بال با خزان وز خلق خبز شاه خوبان بر خاک نگنده بر قفه تنگ در راه جنون نشسته پانند شد لعل چو کمر با زود خاک قدش بچیره مالان وانگاه گرفت در کنارش چون تشنه سوئی سر آب میدید	کان رت چو پشت کرد منزل بی دربی او نهاده میرفت در آتش نخبه گشته بر بیان گلهای بفقان چو بلبل باغ از گریه شان زمین پر از خم باین همه حالت جهان سوز گفتی زره غلط ناسپه میگفت بناله از ره قهر بر رسم فدای پای او فلک رت بود فتاده همچو مرده هر چند که نادر جگر ریش	شده خلق تیان چو مرغ لعل پار بهنده و پیاده میرفت در پس همه مهره شان گریان و کما ز سهوم عشق پر داغ وز زاری شان نلک عم غم در دشت شدند آتش آفرین بهر چه غم و دم فرزان ز نیگوانه بسی شکایت و ک گردید بگرداد چو پر کار جانا بغم بدم سپرده یکدسته سرش در آتش خویش
--	--	---	--

بدرج

بر روی سپرز دیده زد آب  
آن ناله ز رخه در جگر کرد  
طوطی که نشسته بود در پیش  
چون مرغ سخن نو چنین داد  
چون رت توری بهوش آمد  
من ناله کنم جبار دلدار  
جاگر و پدم مگر بهر دل  
بگرست چنان ز در و دوسوز  
زان پیش که دم از تو مجور  
ای نور و دیده در نظر بازر  
گر چشم بود که درت آلود  
مهری تو چنان بسینه دارم  
گر باز کشی عنان کسوفت  
نازک بدن عبیر ساسیت  
از دیده پر نم رود نور  
اکنون که تو سر فراد گشته  
ای چشم چنان مادر کور  
دارم ز تو جسم مشت خاک  
وانم که پری پر دم نام  
در آن پدم است آدمی از  
دارد تو بخت گرم بانار  
ای بلبل گری بگلشن  
وانا کند شنیده با در

بیدار گشت بختش از خواب  
در شیشه سنگ هم اثر کرد  
پیوسته بگوش آب سرخوش  
آن خفته در دیده بکشا د  
وز نام فغان بچوش آمد  
خلق از چه گرفت گریه دراز  
کافتاد چنین بخلق مشکل  
گامد بجانان سپهر روز  
تو خود ز خودم چه میکنی دور  
ز آرایش خاک پر حذر باش  
توان بگرست هر کجا زود  
جز مهر تو دانه نگارم  
ر بهر بادت ستاره بخت  
آلوده شود بگرد پایت  
تو نیز زمین را اگر دور  
چون سایه زمین چه باز گشتی  
گذار ز شسته بر لب گور  
کان خاک به اوج میر تا که  
آسیب بتور سازه ناکام  
توان دل خود بدو غم داد  
نقدی با مید نسیم گذار  
گل در حینت مرد بگلشن  
تا خود زود ز دیده اش در

دا نگاه بنا که جهان سوز  
زان گوگرد که درخت شیشه نیک  
وز خلق نمان باو چنین گفت  
هم دیده کشاد و پارمی بست  
گفت این همه ناله از بی گیت  
وانم یقین که از غم دست  
مادر که زنی خودی خسرو زند  
گفت ای سپهرین چه سیکه است  
دل بند منی دلی بی چیت  
ریزی جانی گرد بر تن چاک  
آن دم که مرا بیا فرسیند  
ای میوه همان هنوز خاش  
ترسم که درین ره خطر ناک  
آن پاکه داشت از سخن خار  
تو نور حد لقیه جبانے  
لرزنده تن ضعیف چون بید  
گر میشی قه جان بخت سپارم  
دارد چو زمان تو بهر دم  
گرد است چنانکه گفتت است  
صد بچو پدم بجان داری  
از باد به لب است بلند  
گرد در دل تو پدم غلغل است  
وصف پدم آنکه یاد گفتت است

در خرمن مه شد آتش افروز  
کاش نهفته در دل سنگ  
کاند ره عشق چون تو خجفت  
کان خواب بوصل بود پیوست  
در ریخ عدم چون توان بست  
کس نیست تکی ز مغز با پوست  
در چاک کج بیافت پیوند  
کزدی دل من بچون تا ولست  
هر سینه مهر را کمن نیست  
افقد بدو چشم ما درت خاک  
از مهر تو جان بتن دیدند  
افتاد اگر چه زاد دامی  
چون پای منی بوضه خاک  
ز متت بکش ز زخم خار  
کردم من خسته باغبانی  
از آنکه ز سر و دار دامید  
آن مرگ حیات خود شمارم  
بر پر سخن پدم مقدم  
کوشم علاج تو لب بد دست  
بیرون ز نهوس مرد بچو آرز  
تو بهر چه میزنی ز خم سر  
زانسانکه شنیده ام که دیدم  
صد بار ز به سخن نهفت است

هر کس که زبان طعنه زانند است  
 چون طفل بمهر چه دل فوی  
 چون ناله آه مادر پیر  
 گفت ای دل تو ز مهر خاک  
 من از مزه سخن دیده رفتم  
 من چشم پاره تو نهادم  
 آری بود از چه در چمن گل  
 ایدل بکدام ره کم پیش  
 بر چه کداهم غازه مالم  
 گوئیل تو با کدام رنگست  
 ای یار قدیم یک رخ و دل  
 عیبی است مرا اگر نهانی  
 دارم ز تو چشم عیب پوش  
 ایام کلید ساز گردد  
 یاروی مزاج تند دارد  
 خوش نه ز ملاتم کنی در  
 آخر چو ترا بس از مودم  
 در خانه اصیل از کثیر است  
 چون عهد حیات بچرخد زان  
 گران کج بود بانان  
 گر تو بکنی بجاک بسته  
 بیبمات که نیست از خیر  
 اکنون که زبیب خود نمایم

صد ششم غمیش نهان نشان است  
 دستت ندید بنا شکیب  
 در سین زرت نکرو تا نیر  
 چون بر من خود جفا سنگالی  
 تو باد گرمی بعیش خفته  
 تو دل بفریب غیر داده  
 سازد بخشش شبانه بلبل  
 تا بر کنت عثمان سو خوش  
 کا نذر دل تو خلد خیالم  
 ما نیز همان کنم چه تنگست  
 سر رشته اتحاد کمال  
 کان داده ترا بدل گرانی  
 در کار ملاتم چه کوشه  
 بر من در طعنه باز گردد  
 یا تیغ که شمشه کند دارد  
 به گرز نیم قفا کشم سر  
 خود بودی غیر من نبودم  
 آنرا که تو خواهش عزت  
 خوش باش چه جبار و دوسزا  
 مفروش پی بر تیتان  
 من نیز بیای تو نمم سر  
 من رخت فخل بر من ز بازار  
 خلعان دگر مگر بیایم

گریم پرت مهر سپهر است  
 بان گرمی کن چو طفل ابله  
 خاقون حریم عزت و ناز  
 من در غم تو ز دیده خونریز  
 من زالم تو گشته بیمار  
 من گر چه که خواب خوبتر شتم  
 روی تو فرود کامش تو  
 در پای کنم کدام خلعان  
 این رخ بچه جلوه نمایم  
 هر نغمه که با دلت خوش آید  
 دارد نه دفایت اعتبار  
 بشنو مثل از موثر غیب  
 تو سم چو مرا بمن گذاری  
 گویند جهانیان که این من  
 میسند که سازیم نشانه  
 دود دیده در و غلط نامی  
 کنی دل خود ز من بزود  
 بشنو سخن من سیه سخت  
 زان ماحضری که در این پیشتر  
 کردی چو لباس فقر در بر  
 در تو بروی هزار فرسنگ  
 بر مهر چو بار خط کشیده  
 ز یوز ز پی که باز پوشم

در حسن جهان نرود هر است  
 هر گرد نرسد کند بر مهر  
 ز دآه بدل خواش آواز  
 با غیر دل تو عشرت انگیز  
 تو از پی دیگران به تیار  
 بی میل طبیعت تو ز شتم  
 پیرایه دوست خواهش تو  
 کا داز ترا دبد نکو حال  
 تا میل دلت بخود فرمایم  
 تا چار مرا نواخت باید  
 کاری نکنی بر غم مارک  
 کا نذر در جهان ضایع  
 وز وصل خود من دور دار  
 تر شست که دوست که دشمن  
 بر تیر لامنت ز مانه  
 بنده اشتمت که بی وفائی  
 گوی ز من آشنا بنود  
 بنشین برادر بر سر تخت  
 دل بد کنی حرفین در دوش  
 از گوشه چار ز می بهر  
 من نیز مردم که نسیم لنگ  
 ای گرمی نشو ز درد دیده  
 در بند بگو دگر کبوشم

بسیار

بکریت بسی کیشم خونبار  
 دایم که بگوش تو نهفته  
 این راز چراز من نهفتی  
 یکبار چنان ز من رمیدی  
 بایار قدیم همت این است  
 در پیش تو که چه خاکسارم  
 راز دل زن ز راست است  
 آنگس که عنان بدست من داد  
 رت شفیقه شد ز جابر خا  
 طوطی نشاند بر خوش  
 طوطی ز سرش پر خا شوش  
 گر را بهر تو ام بداند  
 ترسم که یکین من بگوشتند  
 درفش بکند بگره چون می  
 گو هست زگره بیم جانست  
 آنگس که بداندت باز  
 جمع که بگرد شاه بودند  
 با طوطی هر که حبست کینه  
 رت را دو وزیر بود انا  
 با هم در صلحت کشاوند  
 هر چند که آن خرد پزدهان  
 جز آن که بشهر روی آرند  
 بر مادر رت شدند نالان

آنگاه بگفت کاسی جفا کار  
 طوطی زیدم نشانه گفته  
 در خلق نهان من نگفتی  
 کاندرخ من در گزندیدی  
 با او چه کنی وفا یقین است  
 کی دست ز دمانت بدارم  
 راز شب خود در از متاب  
 سر زشته عقل را شکن داد  
 دیوانه بکار های بر خاست  
 پرسید که ام ره که پیش  
 بردوش نشست گفت در گوش  
 گر به یکمین من نشاندند  
 پیرایه انتقام پوشند  
 طوطی بود از برنج نامید  
 در دیده باز م آشیاست  
 فی با تو که با منست دشمن  
 چون این همه را عیان شنوند  
 آن به که بزود دهنر سینه  
 هر یک دلش از خرد توانا  
 بر زانوی فکر سهر نهادند  
 زندیشه بدل ز دنگو مان  
 دیوانه بدشت وا گذارند  
 پیشانی خود بچاک مالان

چون کدر تو چنین بهوس بود  
 من محرم تو همیشه بودم  
 چون تافعی از صلاح من کرد  
 کس نیست که بایدم بگوید  
 چندین که تراست بایدم  
 رت گفت که ای زن فسون  
 قلبی ز مان کسی که شناخت  
 خوش گفت حکم است گفتار  
 بگذاشت بگریه مادر بیره  
 راهست از ان ترا بهر سو  
 ای رت تبوره نمودت توان  
 بانوی تو آنگه است ازین راه  
 رت گفت بطوطی سخن سخن  
 ای مرغ چه داری از اجل بیم  
 آن کیست که بانو کینه دارد  
 زان گفته ام این سخن باوان  
 گفتند که پرده نیست خالی  
 گردوست بدشمنی در آید  
 گو است یکی بنام مشهور  
 تا در بحیثت و جوی چاره  
 هیچ از دل نشان نرختند  
 کردند بیاس ملک تدبیر  
 گفتند که ای جهان عصمت

گو مشورت تو با چه کس بود  
 نزد یک تو یا ریشه بودم  
 چون زخمه زدی در راه بگو  
 گو همچو قوی فسانه جوید  
 دارد لمن بدیدنت شوق  
 از گوشش نان نهفته به راز  
 سیاب بگوش دانش انداخت  
 دیوانه به پای دیوی شبیار  
 وز ملک نکرد هیچ تدبیر  
 تا من بکدام ره نهم روی  
 با جان تو خشم بودت توان  
 کز من در فتنه بر تو شد باز  
 کای عقل تو در تو باعث سخن  
 کن کردن خود به تیغ تسلیم  
 خون از رگ من گرفتار  
 تا بشنود از عدوی بد باز  
 ز آهنگ تو ای گوشمالی  
 با دشمن دوستی نشاید  
 بادل دگر آن گزیده دستور  
 کردند بهر طرف نظر ره  
 تا مجنون پا دهد بزنجیر  
 تا فتنه بود همین بزنجیر  
 و امان تو آسمان عصمت

<p>درد یوزه کند بدم زهر دور گر جان بد بد بدم چون صید در عجب بصیر حکما کن باد آورد آب خورد بجزا در خواب مرد جهان گمباز خورشید خرید در کلاهت در برج شرف نشین محمد در بر چه که لازنی خوشم بمردن ز صواب دیدانا تن دادید رشته رضائیز بسپرد بخت امانت خویش گشتند بجای شاه منظور</p>	<p>وارد سپهر تو عشق بر سر دیوانه توان نداشت در قید هر جا که بود باد و جا کن گردان آل بر خردش سجا زان پیش که خفته هست بیدار کو هست بلند تخت گاهت هر کوه برای میجو خورشید در بر چه نعم کنی بکوشم گفتا توان اشقی بهمانا آن گوهر کان عقل و تمیز انقصه که مادر جگرش در خدمت او همان دود ستور</p>	<p>بناگوش جهان چشیده هرگز نه مند به بند کس گوش بر غیر و سپار با خدایش گو باد حیات او همیشه غافل منتشان ز ملک ایشان وز دشت بشهر باز بر فوج کما بجانب دسترس نیست در بندگی تو جان سپارم در سعی ندید هیچ تقصیر نبشست تمام با چرا گفت بمرت بود لعل بار دادند نگاه چشم ملک خود راندند</p>	<p>و ای سحرست روزگار دیده تا او که نیایدش در آغوش ز بجز چنانخی بپایش هر سو که رود بسوی پیشه دیوانه سرو سپهر پریشان نبشین هماری فلک اوج در تنگ تو راه کس نیست در خدمت تو بجان نثارم چون ما درت ز اهل تیر و انگاه بسینه بجز زخمت چون بگه بدین قرار دادند خون جگر از دود دیده افشانند</p>
---	---	---	--

کوی کردن اجرتن سین از وطن با صیب و واروشدن شهر دلش سرانید پ

<p>از غربت شرقی راه پیمای از دیده نهاد کاسه در دست صد منت زد بسر شمره کاین راه بدر در سرنه جویم کوه آنرا لعل نام نهیاد عقل از پس پیش در بلا به وز هر چه ز خود فرو نشاندی صد قاصد اشک پیش میراند</p>	<p>کان شیفته چون آن کرد جا در یوزه گمان گهای ارضت گر پیش رنگ پای خورد میگفت که بریای گویم اشکی که ز دیده رت افتاد میشد ز خرابه و رخزابه دودی که بزودن ز آه میگرد خوناب ز دیده چون فشانند وز دیده بدم نهفته بجزا</p>	<p>بناگاشت بغض جا و دانند خلوت شد آنجن بر اندیش دل خوش بچنین خیال کردند چون گل بکف نیاز میچید کافتاد گذر بر آتشین کوه ز اینجا چه قدم نهاد در پیش بیرید سرش به تیغ لاجول صد کشتی نوح غرق طوفان پس ساخت زتن بر آب بکینه</p>	<p>صورت گرا این نگار خانه شاد فوج قلندران بس پیش هر جا ز بدم سوال کردند در خار بره قناده سیدید بنوشست بسی زمین اندوه په آبله پای و سینه ریش وز دیو بدل بداشت چون میگرد ز خویش چشم گریبان هر دم ز شراب خون بسینه</p>
---	---	---	---

بر سینه بزوق پنجه میکفت  
 روزش چو اشام میرسد  
 بان جمله قلندران خود خواه  
 آنکه ز دل کباب میخورد  
 که همچون مست کار کردن  
 لیکن چه کنم که در زمانه  
 آگاه چو نیستم کزین خیل  
 فریاد از دست بخت نماند  
 خواهم که درین شب جدا  
 وردا که در گدلم نماند  
 در گریه بریزم آب از چشم  
 چون گفت توان که با کس  
 ز نیگونه بسی فاسد میکرد  
 شب چون بجزید میشود  
 تا آنکه در بعدی چند  
 دیوانه چو دل بمجزا و بخت  
 تا حاجت کشتم نبود  
 باشد که رسد بن بهانه  
 فرمانده ملک کیتی نام  
 بر ساحل یم بوزم شکل  
 همدست زبان با شغیر  
 آمد برت نشست بگفت  
 در ملکوت چه بود نقصان

وز دیده غبار راه میرفت  
 کو چشم بمقام میرسد  
 جستی بی نان بشهر و راه  
 خونا آب بجان آب میخورد  
 بر لوزه پدم گم زیزدان  
 از هر چه ندیده ام نشانه  
 آخر که طبع او کند میل  
 کو کرده بمن در بلا باز  
 رقص سرود بینواست  
 بر هر سر سوئی شعله تابد  
 می شویم نقش خواب از چشم  
 غایت نظر بدل حضور است  
 با بخت غنوده شرح میکند  
 قاصد بره بعید میشد  
 محتاج جواز شد بداند  
 در یاد ریاز دیده خون رخت  
 خود آب بدوست ره نمود  
 این مرده تنم بان گرانه  
 از خلق نمان داد آرام  
 جست از بی معبری معطل  
 همپوی ننگ مرگ پوید  
 گفت ای سبب چنین وضعیت  
 که فقر کنی تلاخی آن

گرفته جوی بره ز تو شمه  
 دیوانه کجا که بر نشستی  
 رت آتش غم فروخته پیش  
 خون خورده و آه و ناله میکند  
 خواهم که ز سینه بر کشم آه  
 کس نیست که شسته پدم نیست  
 خواهم که بهر کسی بازم  
 در پی بگذایم چه حاجت  
 خود ناله کنم ز چشم خون بار  
 آتش که بود ز دل دیدم  
 چون خواب کنم براه او چون  
 شب تا سحر آن یگانه  
 هر شب هم شب بناله آه  
 سرگردن کول گنده راهی  
 یعنی که رسیدت بدر یا  
 شورا به بخت چشم شیدا  
 چون مرده فرو نمی برد آب  
 گویند در آن نوا می تنگ  
 بشنید که باوش چه ستور  
 باشان زده الهی غرقه پوشان  
 برخاست ز جای کجی زود  
 چون صاحب تخت تاج بود  
 در باد شده چه عیب میدی

میرکت سر شک خفته خوشه  
 گردش همه خلق بختی  
 میکرد کباب از دل خوش  
 صد شکر بهر نواله میکرد  
 آتش نلگم بجز من باه  
 دل نیست که آتش الم نیست  
 قانون یگانگی نوازم  
 از دست جدا یم چه حمت  
 خود سر فلکم بجای دستار  
 کی کشته شود ز آب دیده  
 در هر شب از هزار شیخون  
 می ساخت بدوست خایان  
 میزد بدو و ده خواب راه  
 کمانجا گد رشته هیچ شای  
 کشتی ز فلک کنان همتا  
 شد شوره تمام آب دریا  
 ای جان ز غم بر او نشاب  
 بودش سر ز بر پیش ز رنگ  
 نوبت بچگون ده درین تو  
 خواهد که فتنه بجز جوشان  
 پرشته دلش چو مهر فرود  
 آرزو چه سحر بجاک همکار  
 بهر چه قلندری گزید می

<p>گر با همیشه در دوسر بود          بگریز ز کوی محنت دور          گر قیمت عاقبت ندانستی          تو گر غم صلح خود نداری          زمین بجز بلا که میزند جوش          لاین در طه که موج خیزد          رت گفت که ای محیط اخلاق          زان چون که مرا بزاد و گزید          گر من بزم بد در مقصود          از بحر تو خیزد آتشین موج          چون کجیستی این سؤل شنید          تا چار جبار خویش آورد          کاین راه پراز هزار بزم است</p>	<p>آسایش خمر ز تو بر بود          کاین زخم تبخورد گرم          آفت ز بلا می صدگرانی          خلقه به بلا چه می سپار          سیکن کنار سورد و گوش          طلاح ز دور می گریزد          سیر از فیض لطف آفاق          دریا نبود ز قطره پیش          کوریا که غرق سازد من زود          من نشاسم حقیض از لاج          از وجه جنون او بر سید          نبشست ز عذر پیشش در          خونخوار باد درو مقیم است          کشتی چو آن کرانه رانست</p>	<p>آسایش خود ز لاف و درویش          ای از ره عاقبت رسیده          در راه تو حایل است دریا          صد بار بگفتم ای نکو مرد          بینی ز منیب ذلت مایی          من گر چه بسی جبار دارم          گر ترس کند ز موج غوغا          کشتی بقایم استوار است          بادست تھی ز گوهر ناب          بنشین بکناره کن تماشا          دانست که کرد که کنم پند          کای من تو انناس مارم          غافل مرواندرین خطر جای          توفیق کناد با تو با سنی</p>	<p>بهر غم حق از غم خویش          با زای اصیغتم شنیده          بان زد و بنه بهر کجا پای          برگرد ز راه خون جوگر          نه ز ورق آسمان تبار          زمین بجز عبور کرده نام          دستش ز سد گوهر ظاهر          ایمن ز رنگ سونسار است          خواهم که در او غم گرد آب          تا من چو خس و فغم بدیا          دیوانه ز پای بگسلد بند          لیکن تو گفته می نیام          اندیشه بسر کن و بنه پاس</p>
--	---	---	--

رسیدن تن سیدین شهر ازین پخت قامت بیجا شدن شنیدن مقام زبانی طوطی محبت کاشتن

<p>غواض محیط خوان سینه          طوطی پدم نشاند بر دست          آن شانزده الف بل شنید          طلاح چو بادبان برافروخت          چون نقش زمین از دیده گزید          دریای محیط موج در موج          مایی و جهاز سنگ و قندیل</p>	<p>بگرود بر چنین سفینه          بالای جهاز گرم نبشت          بان زد و بسنگم رسانند          کشتی بره خطر روان گشت          دریا و سپهر با هم آویخت          بر بست جباب و فلک گشت          طلاح و زنگ پشه و بل</p>	<p>کان شاه قلندران          گشتند سوار کشتی آنگاه          گرجان سپهر بیای طلاح          کشتی که غمان بیاد سپهر          از عکس سپهر او آنگونه          در دور سپهر او دریا          هر سوی زان شود با قطار</p>	<p>بر خاک فلکده کانه پیش          آن شانزده الف بل شنید          صد جان بکنم فدای طلاح          خود رفت به طرف که رود          شد بحر ز آسمان نمونه          کشتی چو بلال ازیر و بالا          دریا شده همچو کوه پاس</p>
--	--	---	--

گشتی چو بیاد زو تنبیل  
خوش گفت حکیم در پیل  
الکون که بخون در قادم  
سر رشته ما بدست پرست  
در دهر ز عافیت نشانست  
ارت بود چراغ دانش افروز  
بر رفت بر آسمان بخوارک  
در سوختگی از آن آتش  
دانگاه رت از ره مدارا  
در دیکه دل مر است امروز  
ترسید چو نا خدا ازین گفت  
راندمی شب ز روشنی خوشتر  
پرسید بطوطی فریاد من  
طوطی که بسنگلکش نشان داد  
چون صبح زدی ز فرهاد شاه  
بیرون ز جهاز شد نشا بان  
باشد بسواد سنگل اندر  
گفتا که ندانم این گلستان  
دانگاه چو طوطی سخن در  
بان زد و بر بسوی یارم  
گفت ای رت اگر سکون گری  
خارا بنجره چگون خراشی  
تزد یک بر یک بر سبزل

مختر خلق مگر به سب تا مل  
در مان نبود بکوه خویش  
وز زلزله که جان کفت تمام  
از سنگش که اگر ز است  
وین ره که بسوی آسمانست  
تا گاه ز ناکه جهان سوز  
شورید چو ابر نو بهارک  
چون شعله زند میان آتش  
زد با نگ که نا خدا دارا  
گفتن توان که هست جان موز  
ز ان بسین طعام خورد و بی  
کا در نظر کناره از پیش  
کامی کرد بیان دل نشین  
مرده تپش نو به جان داد  
خواندیش فلک با و ستادک  
بگرفت خبر ز هم رکا بان  
سوداش بسین شد فروتر  
در خواب ندید چشم رضوان  
بر رسید که ای گزیده ز بهر  
طاقت ز جدایش ندارم  
شاید که جهان دوست مینی  
وین سب که فرود کوه باشته  
لیکن ز خدا باش غافل

گفتند که ام در کشا و م  
زان پیش که در با نبودم  
رت فر شد و ما عقیده مند  
رت گفت که ای گره چنناک  
گر عاقبتم نصیب بودک  
مان همت خود بلند دارید  
بارید ز بس که آب شبنم  
در چشمه چگون ره کند خواب  
مهری کن و گشتیم بر آن زود  
دانی که چو گریه آور و تاب  
از پر تو آه عالم افسرد  
رت یافت نسیم گلشن دوست  
این باد که رام بوستان است  
هر رت ز جد نشا طاعت شد  
گشتی مکنار چون بیوست  
مخروج چنین ز طون سنگ  
دید آنچه ندیده بود هرگز  
دانی بهشت کی بنا زد  
الکون که رسیده به سنگل  
در اصل چو طوطی نگو خوار  
چون قلعه سنگل است بر کوه  
شهرت بزیر کوه آباد  
تا روز که بت پرستی آید

دور از ره عافیت تمامم  
این ز بلا چراغ و م  
در سلسله سخت پای بندم  
صد جاک زده بحیبا و درک  
هستی سوی خود زره نمود  
این و سوسه را فرد گذارید  
بر آبله گشت چهره خورم  
شد خلق میان آتش و آب  
بنامی ره کنار مقصود  
گشتی برود فرد و در آب  
چون فرق نمود و شب روز  
خون ز خوشی بر آید از پوست  
کافرا پیش از و بدل جان  
کم مرده و گاه زنده بگشت  
بر بود همان ز شو قش از دست  
طی کرد بسی که بود به تنگ  
وز کس نشنیده بود هرگز  
با حور قصور چون لب از  
عقدم بچ حلیه میکنی حل  
بود از ره در رسم سنگل گاه  
وان لعل گرفته جای در کوه  
تجارت از دست عرش بنیاد  
آهن خاخ خود بنو نماید

<p>من سوئی پدم بر م پیامت          با جمله طغذران سر مست          آبی که ز دیده اش فرو ریخت          باشم من و یار من بیک شهر          کی ماه بسم من بر آید</p>	<p>نهار بر سانش سلامت          نزدیک بد بر رفت مشقت          چون شعله بدانش آرزو ریخت          آنکه ز نقاش چشم بی بهر          کی صبح بشام من بر آید          یارب چه کنم چه چاره سازم</p>	<p>بشنید چورت که طوطی این گفت          ای کسی که ز سوز سینه میزد          میگفت که آه این چه دردیست          در واکه گریستن ندانم          بنیم کجا ام روز و ریش          که آتش عمر در گردنم</p>	<p>اما چار نصیحتش بپذیرفت          آتش نه که پاک بکیند میزد          کردی و لم از حیات سروا          می میرم و زیستم ندانم          بگذاخت و لم بار ز خویش</p>
---	--	---	--

پرواز کردن طیور آتشین در هر فصلی از آن سخنان در تانید شسته و در تانید کاشان طوطی ساز و رستان و دیدار

<p>آن مرغ بلند آشیانه          دید آن صنم پری شمایل          گلگشت کنان باغ حویلی          طوطی که ره بهانه دریافت          از روزن دام سر کشیده          دل که نشناختش بزه کرد          گستاخ بسوی من چه بیند          ز آنجا که سنگت دست دور          طوطی نهفته ز برداشتن          کای مرغ کجاست آشیان          از حیرت تست جرم میش          طوطی ز پس دعائی بسیار          تا ار عدم آمد این وجودم          با من چه همیشه خویش بود          بشناخت پدم چه طوطی</p>	<p>نور که چنین کس نسانه          کرده بگلوز گل حمایل          لبریز از دایانغ خوبی          از قصر پدم بدام بشافت          بروی پدم کشتا دیده          چندانکه پدم بر و نگ کرد          چون ریزد اشک با چو بند          بردش بسرای طوطی          خود رفت چون نان شیرین          و ز بهر چه بسته شد هانت          ده آگیم ز حالت خویش          گفت از سر نو کامی از نثار          بر تر تو من نشانه بودم          بیگامی از کجا فرو روی          بوسید سحرش تو امیش</p>	<p>کان طوطی جا دوی مسوا          به گمانه ناز گرم کرده          بر مرغ که در چین بدبک          تا کرده حذر زد ارد گیرش          حیران بر رخ پدم امید یز          حیرت زده ماند از دران حال          چشمش بر خم چه باز بود است          یعنی که ز نکته چین کنیران          نشست کینج خانه خویش          حیران شده سوی من چو چو          چون لب سخن علی کشائی          ز امروز نیمه اسپر هانت          نفس که بدیده گشت منظوم          پگانه شدی ز آشنائی          و انگاه ز روی مهر با سنی</p>	<p>بر قصر پدم چو کرد پرواز          صد دهنه بگارش هم کرد          تا کام بدام در کشیدی          افتاد بدام خدا سیرش          میر سخت ز اشک با چو بند          کاین طوطی سوخته بر دبال          از بهر چه حیرتی نمود است          در چشم قیاس می تمیزان          پرسید ز طوطی حکم ریش          خال رخ من مگر سنجینه          تا و امنت از کدام جانی          عمر سیت که گشته ام غلام          از دل نرو دبا لباد و ر          ای وای چه سخت میروا          گفتا ز تو تازه دند کاس</p>
---	--	---	--

<p>اخلاص تو با من ازین بود  من بی تو در اضطرار بودم  طوطی همه ماجرای دورک  کان تخت نشین ملک حسیور  سیتش ملک خود جداست  تافتیم تو شنید گوشش  جز نقش تو نیست در دل او  ای شمع پار سر ز فالوس  آن رت که تو انکار از غمت  در دلق نهفته تا باد است  گر بر تو بیان کنم جفايش  باش از زده الفت خندان  در تبکده رو بر بت پرستی  ز آنجا که بد است سخن بان  شد باطن و اگر چه خشنود  باطوطی گفت کای سبک  با سنگ اگر نمی شکستم  ز گس میباید دشتی باک  گفتی سخنی که گس نگوید  در یوزه گری که کوچه گرد  با باد شه که گدا چه نسبت  با من چه خیال خام داد  زین گل که شگفته در دامنش</p>	<p>بهر چه ز من گریختی زود  بیزار ز خورد و خواب بودم  وز سوزش خود بنا صبورک  مست از می تو شده درین بود  آورد بشهر تو در انداخت  بیرون زد مرغ رفت پیشش  جز کوی تو نیست منزل او  بر وانه گرز جان مایوس  محتاج شریف مقدم تست  از بهر تو جفت ساز و است  هم بر تو زنده فراق آتش  نگر بچه سوزش است نالان  بین بند کوشش را بسته  وز سر که پرست سوخوبان  ظاهر در اعراض بکشود  بر با هم بلند من فرزند پر  کی کو هر عیش می شکستم  در چشم نمی فدا خاشاک  دانای دقیقه رس نگوید  گر شگفتیش ز بر خورد است  باشخه ورد ستا چه نسبت  گر بچینه بود فرو گذارد  آخر سداختی با عیش</p>	<p>رنجی بجزا به چون ازین شهر  تو دور ز من چگونه بود  لیک یک چو بر پدم بیان کرد  بیانه عقل در شکسته  نگذاشته ملک بادشاهی  بی تو تومی قرار دارد  هم دیده بر او نمانده  غافل منشین زخمی خوش  شاهست گدایتی جفا کش  خوشباش که یار هم مزاج است  یکه گذری بکن بسویش  آن رت که ز دوری تو حسرت  زان با ده که در دشت کجوست  بشنید پدم چو این حکایت  از کینه بر لب روان گره بست  خود کردم آنیس شخص بر را  گر ماه شب نهفته بودی  ای طوطی اگر چه دوست بودی  مفلس که الم بود ماش  چون جان بکند گداش در روز  در دیش کجا و ماشا هزاره  گر در دشت ازین بود پیش  یابد پدم اگر چنین بودی</p>	<p>در دوری من چه باقی بود  خوردی چه دور کجا غنود  دل سوختگی رت همه میان کرد  سر بر در می فروشش بسته  در کوی تو میکند گدائی  وز وصل تو انتظار دارد  هم لب بدعای تو کشاود  بان زد و علاج او بیندیش  تا امید مران زور که خویش  یار از تو برابر رواج است  بین در غم تو چگونه رویش  نزدیک تکبیر نهشته است  گر بان چشمش عمق فروش  بم بود عتاب بی نهایت  صد نالوک غم ساینه بست  بر تو چه نم گناه خود را  کی وان سیه بدل فرو دس  پنهان در شمنی کشودی  عاشق نتوان بنادنش  باشد غم زورش بگر سوز  فرزین ز کجا کجا پیاده  دانم که شده است شمنی شیر  پامال شود گیاه خود روی</p>
---	--	---	--

دل نفته چو گشت باوشارا  
صد سال بسنگ اگر زند مسر  
بان زود بگو بان گذارد  
طلوی چو جواب خست شهید  
زانگونه رنگ او در آسخت  
نبشتست خبر فرار او خوشتر  
زان پیش که فاش نیست باشر  
چون کشته شود به تیغ نازک  
بوقل گدای دل پریشان  
آنکس که بزخم نادمیرد  
یکپای بسوی کشته ره کن  
چون از لب طلوی فسوساز  
یرگو که گذار نقد طامات  
خوابی که بسوی بی نوادید  
طلوی که نوید یافت از گل  
کامی رت به پشم پتوان  
دارد به ریش سپاه بسیار  
برتر ز سپهر کرد ایوان  
آن دختر نازنین خود را  
گر جلوه کند چگونه طاروس  
بگوییست ز درد ناامیدی  
یعنی که گوش عاشق زار  
مفلس چو صلاهی دل

احوال چه باشد آن گذارا  
کی ترا شود بلبل تهر  
کشت حرص فزون ننگین  
افشاندن تندر محل دید  
که صورت جنگ صلح آینه است  
مرفی کند ز شاه دورویش  
به گراشی به تیغ نازک  
پوشیده بر درنجاک رازت  
باطلوی خویش بسته بهمان  
شمشیر بر کسی چه گیرد  
جلا دی غمزه را ننگ کن  
بشنید به م محافل واز  
آنگاه بیاسوی خرابات  
معدور تو ایم بر رضا دید  
بر او نمود سوس بلبل  
هم سوس خودش گفتی توان  
کوه است درین سپه نگه دار  
در پایش هزار همچو کیوان  
آن ماه عذار سر و قدر  
در هر پراوست چشم سوس  
در دیده ماند جز شهیدی  
در داد نوید و عده یار  
در لوق ز خوری ننگین

چون مهر بجان خود ندارد  
چون بر دم آبدان گدای  
از لیشه بگیر نیک و بد را  
دانست که جنگجوی شفت  
گفت ای بدم آن گدای و ننگ  
با ملک حیات منزل است  
آب تاب بر و لغزم خونریز  
در حلیه گرمی او نه پی برد  
از کشته چو بر نیاید آواز  
از چهره خود نقاب بردار  
بر خیز مگر باین بهمان  
گفتا که بان حرفین بدست  
اینک بتوروی خود نمایم  
از روی چو پرده بر کشایم  
اینها که شنیده بود و نبفت  
عصمت که است خوا بگوش  
نبشتست بخت عرش پای  
در دیده خویش جای داد  
باشند نگاه گشت آن ماه  
چون رت بشنید این ترانه  
و آنگاه که طلوی فسوساز  
وز دید به صغر ز بیداد  
نانخواست خنده زد و با نگر

چون جان باطل می سازد  
بجد همش نذر فدای  
سروا کند مراد خود را  
توان سخنش راستی گفت  
کشتل ز روی تو کرده در ننگ  
آشوب غم تو در دل است  
بر زن ز کشته خنجر تیز  
نه پی میان نکته بسپرد  
آگاه کسی نگردد از راز  
در خرمن جان او شربار  
بذام نسا زوت زمانه  
کاد سوسى بنگه تهیدست  
چشمیت بنظاره از ما نم  
جان از تو بشتر در زبانیم  
با دل سخن از ره دگر گفت  
تا دیده آفتاب ما بش  
انگنده بر آفتاب سایه  
تفضل از غمزه بردر شمشاد  
صد دایه صد کثیر مراه  
بر طلوی زانک کجی زان  
بر داشت نقاب بخر راز  
با عاشق محبت بخر داد  
برگشت ز لب سینه با شتر

بشتر

بناشاند و چشم خود بصد راه / تا سر ز کدام ره کشد آه

آمدن چشم به بانه بت پر در تنگه بر کشیده / کشتن عاشق پرده کار رسانیدن / با و از راه فریب آفتاب آرز

<p>دیبچه نگار نژد استا آغشته بر عنوان چین را از ز گس سوس گل انام در دست نگاه داشته اود پروخت نلون بت بهانه هم عمره کشیده خنجر تیز با این همه شکر جهان تاز این صورت حال هر که بود بت را ز لقای آن جفا کوش ز آنجا که عقیده داشت بر کیتا گنم بحفت محتاج طاقت نه مرا طاق باشم کان سوخته دل ز دوری یار نزدیک شد آنکه در صفت از تنگه شد روان طربناک پیش که ز بیم بر باد نش آمد به عاز بان کشاده دیدم ز قلندران گروه گر چه بیاس چون گدا هست جان سان که جز بن کوش</p>	<p>ز نیگونه فسانه کرد اطل بر خاک گلنده رسم دین را از موشم آفت دلا رام بکشتن رت نظر نهاد دل بسته ولی بان یگانه هم ناز ز تنگی شیر انگیز در تنگه شد بت فسوساز دیوانه شده ز خود رید شد چشمم بچون فراموش در دامن بت ز عجز و جنگ چون در عینم در خور تاج تا چند در افاق باشم سوز تو بسینه ام شربار با گوهر قیمتی شود حفت در رسم سز لعن پیرین چاک بگشت بسوی خانه خویش بر خاک نیاز سر نهاده پراگنده شان ملک مشکو بهی لیکن بقیاس یاد نشاست دادم که دوش کسی رود است</p>	<p>کان بهند شوق چشمم بدیش بسته میان ز موسی ز ناز همراه گرفت فوج در فوج آراسته صد عمار سی خیل بغی که لقبش عاشق زار ترک نگمش ز با تو کوش لعل لب خویش سود برگ در دیر پدم چو جلوه گوشت چون گشت پدم بر پیش دست گفت ای چو توی من پرستار من طاق فلک چو حقه باک چون بانگ پدم ز دور آمد خوش باش که عقد تو کشاید چون یافت پدم نوید ستار مرکب طلبید جمید را آنکه ز مقر بان کنی بر گفت ای پدم اندرین جوا تا موس بد روی نواز در صورت اگر چه هست او با آنکه کسی که اندرین کوی</p>	<p>از ترس خداوش گم اندیش خود بت بنده و جهان پرستار در پای کرشمه موج در موج از خانه روان شده تعبیل بر بست که بت ستم کار از تیغ کرشمه در کشاکش در سنگ گرفت لعل او رنگ بت نیز ز خویش خنجر شد فایغ در رسم بت پرست باید مدد تو در همه کار شاید که مرا تو حفت سلاک از سنگ صد آغوش بر آمد حاجت همه اود تو بر آید بسپر دغان بخود مراد بی گیر نمود مدعا را در علم قیافه با تمیزی کز عیش و نشاط نیست قایل مسکین دل خلق می گذار راز دل خود نمیکند فاش از مهر که میکند نگاه پسته</p>
---	--	---	--

جویای کد ام رنگ دوست  
 هر کس که بدید حال آتش  
 من دیده امش اگر تو بینی  
 بر عاشق خسته دل گذر کرد  
 رت گشت شهید غمزه دوست  
 چشمه که بداشت کار زوش  
 نقشه که نشست بر لبش  
 دل بود ز راه چشمه جا  
 بی بهره بدم که جام کین  
 کاسی کشته شود چنین کار  
 افسوس کسان ز قل در در  
 یک در گرفت در دو در  
 عشق را چه بسینه سوخت  
 بر خد متیان عتاب میکرد  
 من بهر همین بر پوده بودم  
 ز نیگونی بسی دروغ میخورد  
 شد گریه کسان بجان تو  
 رت بود بجای خود خواره  
 چون دیده دوست یافت  
 گفت ای بت سنگ گر تو  
 ای بت تو هر که گشت پیوست  
 تمامه دل ترا بدم سوخت  
 خود باشد اگر طبیب بیمار

شاید کد ام ماه رو لیت  
 لی مهر نهاد نام یارش  
 حقا که بهجبتش گز سینه  
 بازار کشته تیزتر کرد  
 انباشت بر غم مغز تا بخت  
 تا زد و نگاه کرد سوش  
 چشم از دل ز چشم می  
 سر کرد بر اون بی تا شاش  
 در سینه رت جبار کجبت  
 کش روح و پسرناق خیر  
 وز زوبینام خنجر خوش  
 یک نغمه کشا بر دوش نهاد  
 دو گونه بر آماز دهاش  
 صد پیش لاجواب میکرد  
 رخسار کس نمی نمودم  
 برشته نسوس تیغ میخورد  
 هم سینه و کار هم جگریش  
 شعله بس پیش ایستاد  
 در بکده شد خسته حالی  
 آن لعل مرابین رسانی  
 بر شتی سنگ رخت افکند  
 در سینه من هم آتش افروخت  
 هر تب زده را کند که تیار

آماج که کد ام تیر است  
 گز خسته دل چنین چه خواهد  
 چون یافت پدر ره بهانه  
 چون آرد نمود از عماری  
 بر لبست در چشم ماند خاموش  
 شد ناوک غمزه و جگر بنده  
 دیوانه کنج سینه خویش  
 خونخوار صنم کینه جو بود  
 معشوق که کینه سینه لنگاشت  
 چون دید پدرم ز راه بیداد  
 یعنی که کشید پرده بر روی  
 یک برق نقاده بر دوش کرد  
 از مشهد رت بسوی خانه  
 میگفت کد ام راه بر بود  
 کانگس که مرا کند نظاره  
 گویند که آن شده گداکش  
 قتال کرده بگریه می  
 برخاست ز بعد یک شرف  
 بی لعل بدم که بود دل  
 تا کی دل آرزو بجاوم  
 بت گفت که ای گدا اول  
 بر عاتق بر که آتش افکند  
 رت گریه کنان بدم از روی

ورد ام کد ام زلفت است  
 دل را چو ر بود جان چه کابد  
 شد تیز چو تیر بر نشانه  
 بر رت لنگند ز خیم کارگر  
 حیرت زد گیش کرد بهوش  
 دیده بسیاری شاه افکند  
 در شد که بفارقت دل ریش  
 جانش بر بود غمزه افزود  
 عاشق زرقاش زندگی یافت  
 کان کشته بجاک چون در افکند  
 ملک د نظر و گر بهر سو  
 یکا بر چکیده بر دو گلشن  
 آلوده بچشم شد روانه  
 گوراه بسوی ظلم نمود  
 از جان بر پیش چو نیت چاره  
 چون گشت ز درد عشق خوار  
 از تیغ کشته خون می  
 نمانک دو چشمه بسینه بوز  
 بنیاد نهاد مشکوه با سنگ  
 در دیده خویش خون تمام  
 ناخورده دل تو فرغم خورشید  
 همسایه از و چه خواهد بود  
 جز دوست نبود مطلبش خیر

بگفت که آه چون کنم آه	دم در گوی منست کوتاه	انزده فراق با که گویم	شادی وصال از که جویم
پیش که کنم حکایت درد	بیار ترا منست هر مرد	در سوختنم رای زد یار	باید مدد تو در همه کار
سواد و ست خلیفه دل من	شده دیده من بخواب دشمن	در واکه زلفت آتش غم	گردن من کباب هر دم
بانت ز فراق ریخ بزدن	هر لحظه هزار بار مردن	خواهم که در دم ز درفت یار	از مرگ مدام جان بیکار
آتش که فغان مروزم	زنده تن خود در و بسوزم	خاکستر آن با که زدیش	بابا درد در گرسویش

زمانه کشیدن آتش فراق از سینه رت و آب ادن خضر صفت بشارت عجب

چون بافت رت ز بلای دور	دل تنگ مزاج ناصبوری	مانند رخ آتشی بر افروخت	و انگاه بنخواست آتشین سوخت
مردم بغز یولب کشتند	بر پای بجز سر نمادند	گفتند که ای رت این کار	کردی دل خلق بقرار است
بیدل چه شوی ز درد دور	سیوخی وصال در صبوری	در بحر امید وصل میدار	گر زنده بوی ری بد لدار
خلق از چه بخواست کردونم	رت بود بکار خویش سرگرم	گویند که زاهدی در آن شهر	او داشت ز فیض بزدی هر
با طاعت او قبول جهنم	بر دعوت او ز خانه مردم	بر حالت رت چو آگهی یافت	سجاده خود بجا که بر تافت
آمد بر رت نشست گریان	گفت ای دل تو ز بحر بیان	چون آتش مضطرب است دور	خود را ممکن بنا صبوری
صبر است طریق نشوینان	تن سوختن است کار آسان	جان سوز چو بیخ مغز داری	تن سوختن است خام کار
یاری که با مضطرب گفتند	با دو ستیش بهر سو گند	کاین خام خیال در گذاری	او آدمی است خاکسار
عاشق چو شوی بجز برده	ختم است بر دی من نگوئے	حسن من با که این نسخه	در دیده خود پسند رنج
رت گفت که ای زن بجز	آن به که پرده در کشی روئے	هر کس که بجز خویش نازد	قانون عز و ربه نوازد
دل هر که بتو بد از دوزخ	دین مغزده بهر که بشنود گوئے	من حورم بر بهشت فاخر	او آدم خاکست آخر
ز اید بچنین طریق بکش	بیکر دبرت نصیحتی خوش	کاد منی چنان غریبه	پیرای بی و حور ز میبه
شانه نشمرد هیچ شوهر	آینه ندید دست رویش	گفتا که اگر غلط نه بینی	مغشوقه خود مرا گرسینی
آری پدرم چه خوب بودت	امانه چو من فرشته خوشت	من جان بدیم چو یار جوید	کی بشنوم آنچه غیر گوید
خجالت زده نه ز نور زنت	بر منج ز شرم روی نهفت	و انگاه رت گسته امید	ز آه سیب صبا چو بید ز زید
بر ناست ز جای تا بسوزد	در شعله دل دود دیده دوزخ	آن ای بجز خواه دل سوزد	کو بود برت نصیحت آموزد

از سینه اش تاب میداد	وز دیده بر آتش آب میداد	میکرد بطرز دلنشین بند	تا راه جنون او کند بند
چندان گیر گیسوت ز یاد از درد	کمان در دل سخت رت اثر کرد	رت گفت بزاید خرد مند	کامی سوز سینه ام کند بند
چون دعوت مستجاب دار	در بحر قبول آب دار	با دوست بساز هم سباق	واگم بکش آتشم فراسق
تا خود بشوم بدوست بویند	کی راه بگوش من کند بند	یا با گر هم گره کشاده	یازد و بسوختن ریاضه
زین بس که تهور و اج کرم	بان گر کنی علاج در دم	تا چند بوم ز بحر ناخوش	خود را قلغم خوش در آتش
سوز و چو درون و هم بر دم	بر گردن تو نهند خونم	ز اید چو شنید این ترانه	رو کرد و باز د گمانه
بر داشت کف نیازمند	زد بر در حق دی بر بند	از لطف خدا سبب طلب کرد	وز عجز مرا درت طلب کرد
زد بانگ قبول آن غیب	کامی کار تو شد بکار لا یب	ز اید که بیافت این نشانی	فی الحال برت نمود شانی
کامی خسته دل سوز خود را	در یاب عتاب خود صمرا	کو کار تو بر مراد سازد	نوبت نجویشی تو نوازد
ز نزدیک رسید آنکه دوری	با وصل بدل کند صبور	چون روز فراق در زوالت	زان بین یقین شنب صفت
بان تنگ ز درد زجر برانی	کز زجر دهند مو میانی	مشتاق که نام وصل شنید	در پیرین از خوشی نگنجید
زد بوسه بیای ز یاد از شوق	وز تحت نگر در فرق فوق	ز اید سر او ز پای برداشت	واگم حلم و دواعی افراشت
رت داد عقیده را درستی	از جای روان شده کجستی	تا بر در شهر یار سنگل	بند سر خود ز پای اول
وا نگاه ز لطف شهر یاری	در یوزه گردیم بزاری	چون روی لبوی قلعه نهاد	از دست عزان پیخوری آ
زان حصن حصین که بود کوه	در خاطر خود نداشت اندوه	کامی بچو چلیب در شتابید	تا ره بدر و ن قلعه یابد
دیوانه ز سر فلند مندل	ز نخی کشان پیاپی آن بدل	میرفت نشوق دست چالاک	میرخت سبز ز کوی خا
آن ره و عشق را بر جان	سر برهنه کرد غیرت پاک	هم طوطی کاروان نقشش	هم فوج فلندران شفقش
مانند بر همان ساکوس	بنواخت بدر د سوز تاقوس	تا قوس دنده هر یک آنگ	پران همه همزمان لبی
گلپانگ دماندم و قلند	آورد به حصن رود کیس	سر زد بظیفیل سوز حیران	از برین موهار طوفان
با اینهمه حالت پیر آشوب	رت بر در قلعه گشت کوب	چون شور فلندران بنامه	ره یافت بگوش حاجبه
یعنی که نظر چو برت انگند	سر کرد فرو و فکر بکنند	چون سر سر نه آگهی داشت	در دغده غنیم بند است
نگذاشت که آن کلاه بخون	در قلعه شمر رود ز حیران	در بان بسبزی زشت کار	در یوزه گردیم بز ار
در بان بکشاد لب پشنام	مشید ایدم بشکر انعام	او نیز زنان ز راه بیداد	این سینه خود سپهر گمان

<p>در یوزه گران برون بفریاد        رت ماند بعد از بار بیاب        کش بود می بر ابر سال        دیدیم کی قلندری مست        او گردیکمان مخلق در سیل        باشان زده الف مرد آزاد        افراشت عقاب شاه رایت        کاین قلعه بان گدا نایم        بد نفس میباش بد سخنان باش        ناز و درو در آن قلندر        ناخیل چرا کنی گدا سئ        دزدی جو بقلعه اندر آئی        چون آمده جو تو بار سئ        بد بد تو هر چه زو بخوای        بکش او برگد اچنین گنج        گفت اسی تو گوانگه گفته نشا        در یوزه کنم زشته پدم را        گوت تا بگدام در شتابم        اگاه بر و بر سپا هم        کی دارم از دوت قدم را        دانگم بگدامی ناسزا گفت        بارش بروت خود شیردی        خرابو بان نمید بد دست</p>	<p>هر کس که درون خانه دل شاد        هر کس بزگار خویش همجواب        روز و دو گذشت هم برین حال        کاسی شاه بدر که تو پیوست        پیش و پیش از قلندران خیل        خواهد که شود زرد و دلنت شاد        گوینده چو گفت این حکایت        کاندیشه نمید بر نفسایم        زانجا که گفته اند او باش        فرمود بقاصد سخن نور        آنگاه بگو که از کجائے        بان تو که زنی دم گدائی        که نیست ترا بشاه کاری        نا امید مشوز جو دشاهی        بتافتند سخن سخن سنج        یعنی بمیانخی دل آگاه        گر باز کند در گرم را        زمین در چو مراد خود نیابم        بان تا بشه رسان سلامم        تا تو ندی بمن پدم را        اشفت و هزار ناسزا گفت        هر که در بر آفتاب ریزی        زمین باد بوس در دست</p>	<p>این بانگ نمان کن تیز        رت ناله کنان بنا مرادی        بگرست نداد حاجت شاه        این راز بگفت در بر شاه        با حاجب تو بچا پلوسی        بر شه چو گدا نیان شتاب        در بان بد به قلم اش راه        زو بانگ بطرز دل نشینی        باشد که بود بشاه پیش میل        چون و سوسه در دل شافتاد        در یاب ز زهر نیش کامش        باشد ز برون در بفریاد        باشاه جان چو کار داری        بان نیست جز او گدا نو آری        خوشدل ز برون قلعه برگرد        در دامن گنج بر سر و جنگ        بی فعل مباد قول شاهی        رفتم بفرق او سیاه است        انیست در مراد من این        باید که ره و جان تو می        بشنید چو پاسخ گدارا        بشناس مقام خودین شناس        بیو ده کوب بر سر بد یوار</p>	<p>او تیغ کشان ز بهر خوریز        هر کس بنوا زنی ز شادی        هر چند که او بدر که شاه        مردی ز مقربان درگاه        بر در که تو بجا ک بوسی        خواهد که بقلعه راه یابد        لیکن چو بود اجازت شاه        آنگاه ز راه پیش بینی        درویش که دارد این همه خیل        از کار قلندران آزاد        گفت اسی بر کس پیش نامش        درویش که باجوی شود شاد        از کار جان چو ساز داری        در بهت ترا بشاه سازد        نقدی چو ز شاه یابی کرد        دیوانه گدا که بود و تنگ        گفتا بد هم بر آنچه خواهی        آن ماه که دخت باد شاه        زمین در چو برانی از کس        کاشتی گدا چو عهد کردی        پیغام گدار بادش را        از زیز مشو کیند الحاس        بان پایه خویش را بگذار</p>
---	---	--	---

گشته شود ز رازت آگاه  
سوار چه بکوه می بر آید  
رت گفت با ضعیف موم  
هم مور بود بدل پریشان  
چون یافت میانجی از رت باز  
دیوانه هر آنچه گفت بی فکر  
تا چار گفت گفتنی را  
آن شوخ گدا که بردتست  
تا راه بقلمه در تابد  
باشه چو میانجی این سخن  
با فوج قلذران بی باک  
گفت ای شه نیکو ای دیوانه  
تو بادشهی بی رویی بخت  
هر چیز قلذران حقیر اند  
گرفتی تراست بر حقیران  
بیوده بسان خود پرستان  
بان برد قلمه فلک اموج  
کان خبل قلذران آزاد  
نانی چونمیدی گدا را  
چون بادشهی قوی دل دوست  
بیدست که بند پاکت ایم  
یار بیکم چیلد در شتابم  
با فامه خدایم گدا نیست

بکار دوبر تو فوج کین خواه  
بایمیل نیز در آرز ما یید  
سودای پدم دبا و زورم  
گوید غم خویش با سلیمان  
بر گشت بسوی بادشتم باز  
خاضل بکدام رو کند ذکر  
نبهت بدل نهفتنی را  
چون حلقه نشسته بر دست  
نقته ز نقاشش رو تابد  
بر خیره گداوشش بر آفت  
گرد در غبار ره ترفاک  
تدبیر تو هم فسان تقید  
نیچه بگدایان مزن سخت  
کیدل چو شوند ملک گیرند  
عیب مشه نند ملک گیران  
آزار ده بزیر داستان  
بنشان چو ستاره بعد فوج  
تا کی ز برون بود بفریاد  
تسخ از بی او مکش ضررا  
برو گدا در کوم بست  
بی پای که راه طے نایم  
تا زود بقلمه راه یایم  
در بان مبروت آشنایم

با سخ زنی چه در دی جوش  
چون مور اگر بر آورد بر  
باشه غم خود اگر بگویم  
من سوزم ام که در صفت نیل  
جز آنکه چو ششم جواب جوید  
نادان که بگفت حرف دشوار  
یعنی که چو رفت در بر شاه  
خواید که بقلمه اندر آید  
تا سر ز تنش جدا گردد  
فرمود که ک سوار جان باز  
دستور بدانش بیانش  
راسی تو دلیل حق پذیر می  
بان جستن جنگ با گدایان  
در جنگ جو فتح آسمان نیست  
در تو بگریزی از زبونان  
چون قلمه ز حکم رو تابد  
در قلمه فلک اساس دار  
تا چار درت چو بسته بندی  
خسرو ز وزیر یافتن این را  
میگفت گدا که آه از این بخت  
سری نکلند ز مه بندم  
دیوار حصار لبس بلند است  
بایست چو مرغ بر و با لکم

باراست مگر سر تو بر دوش  
عمرش بشین رسید در سر  
آن شیخ نشا طار که حکیم  
سربازی کنان ردم بچیل  
او گفته ناسزا چه گوید  
و انا بچه سان کذب بکار  
گفت ای دلت از مصالح  
از نگم تبو عرض خود نماید  
بار از درت آن گدا نگردد  
آماده شود پی یک آواز  
نزدیک بر صگاه شد پیش  
تسخ تو کلید ملک گیر می  
از صاحب ملک نیست طایان  
چه فرق ازوزنا تو نیست  
رستن نتوان طعن و زبان  
او کیست که با دره نیابد  
کی با تو رسد ز می مبارک  
راهی دور دیگری گزیند  
بنشان هزار فوج صد جای  
لاکند مرا بحالت سخت  
بر باگ نمیرسد کندم  
در وازه قلمه نیز بند است  
تا حاکم نمیشدی حاکم

بچه

زین گونه بسی غزل حکر سوزد	بر خواند بطرز خاطر افروز	و انگاه گرفت کاخ زرد	بنوشت سخن حکایت ناز
چون نامه با نهرام پیوست	بر غبت مرغ تیز پر بست	یعنی بگلوی طوطی زار	بر بست صحیفه سحر ناز
تا کردن طوطی خسرو مند	شد جلیغ با تشنین گلو بند	و انگاه بگفت کای بخندان	احوال من از تو نیست چندان
غم نیست ز حال من بدم را	باری تو خیزدی صدم را	پرواز کنان برو بکوبش	غمنامه من بر بسویش
تو خیز بگو چنانکه دانستی	احوال مرا با و رسانستی	هم نامه من بده شتابش	هم باز رسان بمن جوابش
طوطی پرید بال واکرد	خود را بشتاب در هوا کرد	در باغ پدم رسید چون باد	وان نامه آتشین بروداد
بکشت و پدم چو نامه درد	آورد بر و ن زد دل دم درد	بود اول آن فراق نامه	خونین رقی چنین ز خاصه

نامه نوشتن ز بگفتیم از سوز گل ز بوی گلزار و چیدن گلزار بگویی طوطی آتشین منقار

این خطبه بنام پادشاهی	کو هست شمه جهان پناهی	و انای حقائق گفتند	بنیای دقایق منفته
طرح بنای آتشی	ابواب کشای روشنائی	کارنده تخم مهر در دل	ریزنده آب لطف بر گل
بخشده چنگل جهانان	روشن کن صبح تیره جانان	سوزنده خاطر رقیبان	سازنده چاره غریبان
از باد ستایش اسلحه	بابش نبود عذر خواهی	کین نامه که هست خوفش	از دل شده بدل ستانی
یعنی زمین ققاده بس دور	تزدیک زد دوری تو بخور	ای بسته که بکینه من	درده تو شقای سینه من
زین نعمت غم که از تو دارم	کی شکر ادا نموده آرم	تا مبع حشوق کارگر شد	ز سر تو بکام من بگر شد
در دیکم تو مید بد بسوزد	خواهم که شود زیاده بروز	جز نام تو نیست در گنیم	جز نقش تو نیست دلنشم
دل در گرد غم تو دارم	بیز از رعیش روزگارم	هستم شب روزای جفا جو	در یوزه گر تو اندرین گو
سپسند که با گدای مظلوم	گرد ز دور تو باز محسوم	ما حسن تو ز مصلای احسان	شده مردم هم کاسه گردان
من غم منم تو ققاده رنجوار	تو بهر کئی دوای ناما سوار	من بی رخ تو بدین خراب	تو در نظری زنی نقابی
من در قدم من ققاده دارم	تو داشت بچیرت که نالان	ای قبله من در بندت	سیرانه گردنم کندت
چنانکه سوزان ز رخ پند	بهر پر تپیل من بکوشه	ای مرهم سینه های افکار	جان داروی صد نه از پیکر
و می حسن تو از وفا غنیمت	دلناز که مشایخ او غنیمت	من تشنه شربت و عالم	بان ز سر در دهنی سغلم
ز غلغله نو دیده بی سپردم	کز تو بشود خبر بر دم	در شوق نوای شب بونسان	بر تار نظر دلم ز سون بان

<p>درد از آن گوی ویت ای جهان  تا در دل من رحمت خلیده  من خود ز خودم بدین گرا  اکنون ز غمت چنانم ای ماه  آتش که مراست در طاب  من غیرم ز حالت غیر  گرش و شوی تقبل در پیش  زین نفع سودایان کن  سینه زین شمشیر بکاو جان  کادو چو سیاه روز در پیش  ای با تو مرا قدیم چونند  یکدم بتورا گریه بزم  جانان ز خودم بده نشاک  در زینم گشته پیوند  کبش در قلعده بخود راه  چون مشک و شیر با هم نیند  ای نور تو آنجای خوبی  از تو در موی کشان  هب از تو یکام موی چکان  هر کس سیر و کاسیالی  هر کس بنش طاعت خشن  دانم که ستاره ام ستان  در خواب من این نیست کم</p>	<p>هر موی تنم شده است افکار  کز رشته بوش من بریده  تو ز من چه رخ بتابی  کوسینه اگر بر آورم آه  از هر بن موشد ز بانر  از قید غمهای چون روی  ایک سر خود نداده در پیش  در هر چه رضای تست کن  نی بچونل دومن گریزان  بگر سخت ز صحبت من خویش  دی عشق تو ام بگردانند  حقا که بخود عثمان متابم  در مرده تنم فرست جانے  ور ناز کنی عتاب تا چند  یا سر بکش از در بچه ماه  تا آتش شوق خودم کن تیز  آینه رونمای خوبے  دزمین بر تو سر تمام دن  در غم هم وقت تشنه بان  من ناله کنان بدین حرف  من سینه به تیر آه سفته  کزس سیمی حجب با مست  در خواب غنود بخت کم کرد</p>	<p>ور و یکم بگرد من نزار هست  من دشمن خویش بیدار نعیم  من خود شرم بجز من خوشتر  ز انسان که زیاد در بیان  ای کعبه من رخ چو با هست  هستی همه جالتویار با من  شمشیر تو گر شود خریدار  مجنون تو ام تو باش لیل  من شیفه تو ام بعد جان  در طعن کنان بگیرد بینی  دشمن من اگر شود خورده  دیر است که رفتم جان بسویت  در واکه دل تو مهربان نیست  خواهم که بهمنشین نشینم  از ساغ و صل ده شرابم  گه که ز گرم بن لهر یاد  از تو دل من سبک شین  از تو غم من بمر خوردن  پسند که از تو دور با غم  هر کس براد خود رسیده  ای چند دست بخت تالم  شد آتش عشق را بگر تاب  جان خوب ولی که تن گزارد</p>	<p>نه سفت سپهر از ویاست  تو نیز چه میکشی به تقسیم  تو نیز چه روغن انگلی میش  خود خیزد آتش نستان  مرا ب من ابروی سیاه  دور از تو مرا چه کار با من  من گردن خود بزم بازار  باخته خود بدار میلی  من کو کتم بنوک قرغان  چون جان بسینه ام نشینی  من با تو بوم جوسایم راه  اقاد تم بجا ک کویت  دزمین ملک تو نشان نیست  در حصن افتم ترا به بنیم  بر آتش غم کن کبا بزم  یا تیغ کشیده کن ز بیداد  دزمین بسویت ز سر روید  دزمین لغم تو دل سپردن  وز شوق تو نا صبور باشم  من دست امید خود گردیده  کو مهر نمیکند بجا لم  بگر بخت دل دیده ام خراب  خود را بوصول تو سیار د</p>
---	--	---	--

بهر تو زود آتش کشی باز  
 زاریم و زار ناتوانی  
 ای بی تو حیات بدتر از مرگ  
 بهستم ز دیار نامرادی  
 نتوان ز درون کشید یارب  
 عشقت بدم نهاد بنیاد  
 این درد که خانه زود عشقت  
 چون بنیم چون جمال رویت  
 چون شیخ چو مه جان فرود  
 زدمت چنانکه گلستان را  
 ای ملک غم تو سینه من  
 این نامه بدم چو سر سپرد  
 ز یاد کنان قفا در خاک  
 بر نامه ز در خون مشتکند  
 بنشست ز راه کتبه دان  
 یکیک به بدم چو گشت معلوم  
 چون نامه تمام شد ز تحریر  
 طوطی شده بر نامه زود

پرسوخه گشت مرغ جان را  
 دادی نفسی و نیم جان  
 وز جز تو امید شایخ بی برگ  
 افتاد بقط سال شادی  
 شد سینه ز درد غم لب لب  
 شد نام جفا محبت آباد  
 در قسمت من ز داد عشقت  
 ره می ندم بر قیب سویت  
 کم گشته ششم به ره روزگار  
 کاید چو ز روز و شب جان را  
 بکشی که ز کینه من  
 در یاد در یاد دیده افتاند  
 میکرد به اشک روی خود کوچک  
 با قوت بلوح در نشاندی  
 گفتش همه با جاز بانه  
 بگریست بسی مجال معلوم  
 با طوطی گفت چیست تاخیر  
 در داد بهر که دادنی بود

هر سخن که بپرزون تو اند  
 کانهیم طلبد ز تو اشارت  
 ترسم ز گشت که گر بگویم  
 درد یکم را بدل نهانست  
 بهیات که شده نفس تنگ  
 درد یکم بسینه ام وطن کرده  
 چون تو چکنم من سیه روز  
 آخ ز کرم در وفا زن  
 بنامی رخ خود از نقاب  
 شب آنچه نهان بود بر رخ  
 درد تو همیشه بر دم باد  
 سخن بکشت و لب بناله  
 میراند ز دیده چشمه خون  
 بس طوطی خاموشی گزیده  
 آن خورشیدت بسوزنگ  
 دانگه غلی گرفت در دست  
 این نامه بهر بران قلندر  
 بود اول آن صحیفه راز

تا چار در آستان ماند  
 با موری از درت شارت  
 نقش طرب از جهان بشویم  
 بیرون ز احاطه بیانست  
 با طالع خود چگونه کم جنگ  
 بیرون نتوان بسپهن کرد  
 با عشق تو ای مه دل افروز  
 کس مالک جو سپارش من  
 باید تو خویش را بیایم  
 جویند بر تو چه اغشش با  
 این رشته ابد جا مله باد  
 دل کرد بدر دو غم حواله  
 میکرد سپید خانه گلگون  
 وزرت بسوی بدم رسیده  
 دان بستن دل بگفت در پیش  
 نبوشت جو با ما شکست  
 کو پای نمی شناسد از سر  
 بنوشته بکس سحر پرداز

جواب نگاشتن بدم بر صحیفه اخلاص نکای پاشیدن ریت خون کردن عشق خرد حصار شکست و تمسک ز شدن اتفاق

این نامه بنام کرد گاری  
 به راه و عروس مستی  
 پیدا کن نقش گم نشان

کورا است چو آسمان صفا  
 بنیاد نه بلند و پستی  
 گیرنده دست ناتوانان

نخبنده عیش کامیابان  
 هر رشته کشای پای پنهان  
 دانگیز سیاهی در دیده

آباد نمای دل خرابان  
 مقصود رسان مستندان  
 بانوک مژه زرقم کشیده

کین نام که هست بچو کنج  
 ای بی تو دل بچگون نیست  
 تا دیده زخم و دیده سستی  
 در نه بگنجدی ازین میش  
 با هر چه چرخ ز غل گم کرد  
 اکنون که منم تقبله در بند  
 از هم شناس نیک و بد را  
 در تاب نداری از غم و درد  
 جز گشتن خلق نیست کارم  
 ای غم زده درد و غم بر افروزی  
 چندان که نیازا بسوزد  
 ای عاشق نیم سوز مانده  
 هر چند که نفس من نه از زک  
 خار یک تراست و کف پای  
 سوزی که ترا بسینه زاید  
 چاره چه کنم که از تو دورم  
 بی روی تو ای بگانه من  
 خوابم که بر آسمان بایم  
 من بی تو درین حصانی  
 گشتن همه کوی میجو آنی  
 آگاه نسیم که حال تو چیست  
 گرتاب جدایم نزاره  
 تو می نشوی بیار پیوست

از غم زده بد و سنجی  
 کاندر سر تو خون سرست  
 ناخورده می آمدی بمستی  
 در گردن تو حاکم خوش  
 با خواب نه راه فرق هتاب  
 تو منتظرم نشسته تا چند  
 پروانه صفت بسوز خود را  
 از کویچه عشق بار بر کرد  
 صد چون تو شنید غمزه دام  
 و آنگاه نمی بسوی من پاک  
 بی سینه غبار بر فسر وز  
 وی در غم تیره روز مانده  
 با تو کنم خلاف در زه  
 دارد میان سینهام جاک  
 و دوش ز درون من بایم  
 در نه ز تو بیش تا بصورم  
 زندان منست خانه من  
 و آنگه بسویت نظر کشایم  
 در پنجه دم چو مرغ مضطرب  
 ز تن همه سوی میستورنی  
 و اندیشه ز که نمونست گیت  
 بی من شب روز چون گداز  
 بازی تو صبر انقدر است

یعنی در من سیر تا شد  
 روز یک من آدم بسویت  
 وقتیکه چراغ شوقم افروخت  
 تو خواب کنی چو مه بر آید  
 بیداری اگر سخته گزنی  
 و آنم که تو عاشق بهوسناک  
 جانان طلبی همیشه جان کن  
 حسن رخ من که جانگداز است  
 شهنزاده منم نیست خوشتر  
 تا غم نبود و وسیله تو  
 چون زر بگذازن با خلاص  
 با آنکه تو عشقا ز خاسه  
 ای کرد گمان ز نامرادک  
 تیری که ترا رسد بدل بر  
 دردی که ترا بدل کین است  
 من یوسفم اوقاده در چاه  
 بیش تو رسید چون تو آنم  
 لیکن چه کنم که ناتوانم  
 باری تو نه چون گرفتار  
 بیچاره من شراب خسته  
 هستی بکدام جای مضطرب  
 ماچی که جدا بیفتد از آب  
 من چون بکنم که نیست مبرم

از رویک تو ای ز قید آزاد  
 تا گوش نم بگفتگو بیت  
 خواب آمد و چشم تو بزم دوست  
 دیوانگی این قدر نشاید  
 مشکل که مرا خواب بپنی  
 ورنه تو چه هست از اول باک  
 لعل از جوی مدام کان کن  
 از عاشق تو بی نیاید است  
 تو نیستی از قلندران میش  
 دور است ز وصل حلیه تو  
 تا جفت شوی بگو هر خاطر  
 من بگیت دهم تمامه  
 خود را بغم و مرا بشادی  
 در دیده من بزودن کشد  
 با من شب و روز نمیشد  
 بی کس ز برون نمایم راه  
 فرمت ندیدم نگاه بیایم  
 محتاج کند ز و بانم  
 رای داری بشهر و بازار  
 در حجره درد و غم خفته  
 داری بکدام کرد بستر  
 در لحظه شود پلان قیاب  
 در گریه مدام همچو ابرم

۱۱۱۳

دردا که ز خلق مشرم دارم  
 بر نیک و بدی کند کم پیش  
 داستان شمرند بنامم  
 شب تابوچر چو شمع سوزم  
 با داغ جگر چو لاله باله  
 بنهفت بزور بازوی نوحیر  
 عشق است چو تار زن کوگر  
 آوازه تباب رشته چند  
 دانگاه ز بسکه شوق افروزد  
 گویند از آن حصار و لاله  
 دیوار شکافت تا در آید  
 هم جمله قلندران دسان  
 بس غفله در حصار افتاد  
 کای بادشہ سریر دولت  
 فرمود خدیو سخت بیدار  
 وانگاه برسم عاقلانه  
 دزدیکه بجانہ اندر آید  
 فی نی ز غلط فیکرت سرد  
 دزدیکه ز بند خانم زلفت  
 دزدیکه چنین دلیر باشد  
 آن نقب فی اجل رسید  
 دزدند ولیک خرقه پوشان  
 که عسمر خاکم ملک گیران

میگریم و گریه کرده یارم  
 اندیشه بقدر دانش خویش  
 هم محل کنند بر فسادم  
 میرم چو دلم سیاه روزم  
 میگفت که عندلیب ناله  
 هر جا که زنده و جا کند ریش  
 از در زده سوی میکند سر  
 شاید که شوم من تو پیوندم  
 در دست گرفته تیشه زود  
 کو تو وز نه سپهر باله  
 بر مقصد خویش خوش بر آید  
 کردند در موافقت باز  
 شد خلق ز هر طرف بفریاد  
 تبر تو ملک گیر دولت  
 کان دزد که نقب زود بر آید  
 میگرد فخص از خسته زانہ  
 اندیشه ز مرگ کای نماید  
 تهمت نتوان بزدیش برد  
 آنگه بکشید پای الفت  
 کرده ز حیات سیر باشد  
 کورشته بخر خود بریده  
 در چاره ز هر دوین فرشان  
 جویند و حای از نقیران

ترسم که گرز دل کشم آه  
 پاکان جهان که پاک بینند  
 ورنی من خسته دل شب و روز  
 باشم چو خویشتن گذارد  
 عشقت یل و کمان کنگشیر  
 عشق است نوازن فسون ساز  
 امی عاشق دل در دیده بر خیزد  
 چون اثرت این طلسم نامم  
 تا کوه کذب ان فر باد  
 سوی که رقیب کم نشان بود  
 ز نقن بدرون چو در سر آوره  
 یعنی هم زبان شگفتان دیوار  
 جمعی سوی بادشہ دویدند  
 زین پیش کن بغافل خواب  
 بنیدند یلان ره گزیرش  
 پس جمله مقرر بان درگاه  
 دانیم یقین ز روی این کار  
 در فعل اگر چه نقب گیر است  
 چون نقب زده بظلمه آن بود  
 آن قلمه نشین دولت و جامه  
 دارد بمیان قلمه شاه  
 خواهی که شونغبی سردن  
 رد بر درشان و عا طلب کن

زین راز شوند مردم آگاه  
 از لطف بیا کیم گویند  
 دارم ولی در عنایت جانسوز  
 سپراند بدو نفس بازو  
 پیکان دو شاخه با نهد گش  
 آید بدو گوش لازیکی آواز  
 سر سوزن عشق را مکن تیز  
 فرسود مهر سطر چو جامه  
 زری سچکسی بنجوید ادا  
 دوزخ است پاسبان گران بود  
 در رخنه بخت سردر آورد  
 بستند درون قلمه بنهار  
 دادند خبر از آنچه دیدند  
 کاد بمیان قلمه نقاب  
 در حلقه کنند و سنگرش  
 گفتند با اتفاق کای شاه  
 کان دزد دزد ز نارد از دواز  
 در سیخ او نمان ضمیر است  
 اول سر خود به نقب در کرد  
 آن مرغ بر آنگه خبر گاه  
 از دزدان خیل خیل براه  
 بد سیر ملاک سائی کن  
 انظار عقده را طلب کن

تختان کین سپاه خوردا	بهر فرست نه نگاه خود را آنها که لشکراقتند دیوار	عقلت چو بکارشان کنده راه کن دست بدست شهر گرفتار	لشکر بدو دنداز کین گاه
----------------------	--	--	------------------------

صند و حکم دار کشیدن برای قلندران تا سف خوردن مناری نمودن تن سین محرمی پیدار جانان

افسون کرا این فسون پرورد بگذرمت چو گفته دوزیران وانگه بهمه سران لشکر جوید ز قلندران دعای جستند هزار قبیل از جاک گرویکه بر آسمان بر آید گردن ز خسر دستم کار اکنون چکنی تو چاره خوش گرتو بدی رضا به پیکار ماگر چه نه مرد کارزاریم باری بصلابت آزمانه در کار تو چون بجان سپاریم رت گفت بجهاد فلیسوفان عیب است پیش سر کشیدی عاشق نبود که جنگ جوید ترسم که مباد از من زار من پیش نیم سمر اردوت من سوخته ام حیات از عهد دیوانه رت گشته چونید	زین گونه فسانه را بیان کرد بر خاست ققبل نقب گریان موصبت بر آنچه داشت بزر تا پیش نیایدش بلایمی شد کوه چو سمره از ته پای در چشم قلندران در آید دیوانه عشق را خب در کانه نشیم کینم جوی دیش مانیز کنیم سعی در کار غم نیست که شت زنده ازیم کوشیم مگر بود در باس شرم از حق نعمت تو داریم کای در ره عشق بی تو فغان و از نگاه بمرگ خود رمیدی و تیر سومی اجل پوید رنجید سگان در گه یار گر تیغ زنده زهی سعادت دارند شما بچه که این عهد میگفت بهم بران چنین بند	کان سایه نشین تاج بر تخت آراست بطالع هایون آوازه کنان خلق انگذ چون ساخته شد تمام تدبیر بر خاست غبار از ره شاه شد قصد خدیو دل توانا گفتند که ای ز جان خود میر اینک ز روی غضب تبارد زان پیش که بهینم در بند گرنیت بگفت بی بلائی گر تیغ کنیم شاد کامیم گردیم شهید روز پیکار این راه ره نیاز مندست هر لحظه قیامتست در عشق من گرجه عبا بدمین روز چون رخس سگ رواندار ای در هم کار سست رانان سزار چو بر زمین نهد سر کانه نشیم کینم جوی نزدیک	یعنی پور پدم جوان بخت لشکر ز حد شمار بیرون کامروز شمشیر خرومند شده گشت روان بر آب و یو بزمیش خلق سبته شده راه معلوم قلندران دانان وی بردلت از همه جوان مارا و ترا هلاک سازد باشاه کنیم حمله چند جز حلقه آستین سلاک در کشته شویم نیکنا میم زان به که بر آورند بر دار در خایت سستی و بلندی نی جان سلامتت در حق هستم لشکرت خوش فرو بیکار شاه نیست کارم بجو صلح قوت آزمانان بیوده بود تلاش لشکر عالم ز خبار کرد تاریک
--	--	---	---

فتح پیش پیش رت در آورد  
 بی جنبش نیست و پای گزشت  
 بس شاه جهان ز راه بیاد  
 برودن گشتان گشتان مبارز  
 از هر پلاک شان میکجا  
 گرم از بی خون خلق شمال  
 زین حال غجب که روی نمود  
 طوطی که قدیم بود همراز  
 و انگاه بگفت کای دلاور  
 بخت زرد سیم منگرازا  
 طوطی چو بدید بر لبش جان  
 آن خمزده کا و قناد در بند  
 بان توبه پلاک خود چه کوشی  
 تا با ز رود بسوی وشت  
 بردار گشتند از زبیداد  
 و زست خدا ترا مدد کار  
 رت بوی و ناچو یافت باز  
 جلاد که قهر و زردش گاش  
 آزاد نمود اندرین کوی  
 در پی شده بهم نهانگدا  
 گفت ای شه ملک دست جهان  
 مسور عدل بود او از تو  
 تا با تو حقیقتش بگویم

انگشت اشارت بر آورد  
 ناگروه ز دوار گیر جوشش  
 فرمود بصد هزار جلاد  
 منصور زمانه را سوتی دار  
 شد شتازنده الفت در پیا  
 دیوانه برگ خویش خوشحال  
 بردند در آن تعجب افرو  
 کرد از برت شتاب بر جان  
 حسنت بجهان قیامت گز  
 بردار گشت قلندران را  
 از گفته خویش شد پشیمان  
 جان دل اوست با تو پیوند  
 ز هر آب بدست خود چه نوشی  
 گوید بوی از من علم اندود  
 من نیز شوم پلاک ناشاد  
 کی گشته شوی بجز دوار  
 ز دهنده بجای گرم زار  
 حکم در گز ملک همیوست  
 جز یاد فرود شنی آتشین  
 بشتافت براه چاره ساز  
 خلوه کده تو خسر گه ماه  
 ویرانی هر فساد از تو  
 این نقش کی از دل تو تویم

برخاست ز لشکر جاجوی  
 با جمله قلندران خور سهند  
 تا زود شوند کار پرداز  
 تیر آن همه خیل پارسا را  
 هر یک ز قلندران بردار  
 جلاد درنگ بریش میکرد  
 هر کس که بجای سینه میکش  
 وین قصه تمام بایدم گفت  
 دین پدرت کدام نیست  
 بشنیدم چه جو حال بد را  
 پس زومی بر زیر لب گفت  
 گرم گ بسوی او شتاب  
 و انگاه بدم و دست پیمان  
 کای نقب زن حصانان موهل  
 خون تو اگر بجاک ریزند  
 طوطی ز بدیم هر آنچه بشنید  
 آواز بگوشش خلق در بند  
 از حال رت گشته پیوند  
 چون دید ز راه دست پلاکی  
 شد بر پر پر دم غریب  
 احسان تو عام بر حلاقی  
 آن نقب زنی که کرد پیش  
 شمع گفت خبر زمانه بر گوی

آواره کینه گیسر بر سوس  
 شمت زده رت نه فلاد در بند  
 بردار گشتان سکه افروز  
 بردار گشتند بی مدارا  
 نزدیک شد ایستاد تا پیام  
 رت سعی پلاک خویش میکرد  
 میکرد سخن بقدر رو با ملت  
 مسکین دل خود تیر غم نرفته  
 کش هیچ نه شرم زان او دست  
 همچو است پلاک که خود را  
 کای در غم بار بخیزد خفت  
 جانی تن او ز روح تا بد  
 فرمود بطوطی سخندان  
 وی در غم عشق سخت مجبور  
 فی بر تو که بر سرم سینه  
 نزدیک شده بد و رسانید  
 حیرت زده کیش زیاده  
 کا قنادی ظلم شاه در بند  
 کش نیست خلاص جز پلاکی  
 مرد بود بیکه سوی دیوان  
 انعام تو از حساب خایق  
 بردار کش بساعتی چند  
 بگذار ره بهانه بر گوی

در آنکه زبان یزد و کوتاه  
 و الا که گریست در زانو و شش  
 از حسن پدم باو خست براد  
 از زنیان گویر سے  
 با در کنی گذارش این راز  
 کاین شیفته از کجا رسیده است  
 گر چه بتو ام ره سخن نیست  
 چون رای تو آب از تو پاشم  
 اوست بغرنجی این دور  
 تا بر دلبوسیش آب خورم  
 متحلی اختیار کردم  
 و یوانه شده بسویت آمد  
 کار بست در نیمان بی تنگ  
 و خست تو که هست همچو باجه  
 سودا شس تمام بچته ویدم  
 چون هدر نشین مسند جابه  
 واکم بمقر بان خبر مود  
 و ان جان شده را بشودمان  
 پس زود سوار آورندش  
 رفتند همه سران درگاه  
 برونه پیش رت نمودند  
 مغزولی شده ز خود گرداگ  
 هم جمله قلندران بی تنگ

آن باد فروش گفت کاشانه  
 بهم باو شست خانوادش  
 کش شورش عشق و در آفتاب  
 سمت زده شد بفتب گریه  
 از طوطی ماجرا بگو باز  
 و زهر که راه غم گزیده است  
 و نذر بر تو مجال من نیست  
 کز دولت گشت خور و باشم  
 او رنگ نشین ملک چشمه  
 تا چار به و عنان سپرم  
 و ز خدمت تو نه عار کردم  
 در یوزه کنان بکویت آمد  
 پذیرفته اهل هوش و فرنگ  
 آخر بنام باد و مست شایسته  
 کش از همه خلق برگزیدم  
 از راز نهفته گشت آگاه  
 تا زود و زود پیش رت زود  
 بدیند نوید ز ندگاسانی  
 و ز سر بکنند پای بندش  
 طی کرد با مسافت راه  
 و از نگاه بگذر لب کشاوند  
 پوشید لباس باد شایه  
 گشتن ریشاه خویش کز رنگ

رت باد شبه دیار خوش است  
 از فلک تو طوطی فسو نکار  
 بگذاشت تمام حشمت و جابه  
 بان گوش بار بر قفانش  
 شاه این همه ماجرا چو شنید  
 طوطی زبان جاودانه  
 پرورده منم بطفت فشا  
 آن دزد که کردیش گرفتار  
 من گرفتس پدم بر پدم  
 ویدم که شتر بلهذ مقدار  
 دادم خبر پدم بگو شش  
 ناچار بود چو گوهر آهفت  
 کاراکه بچانه دختسری زاد  
 رت باو شست آرزو مند  
 وانی که تو هج مشکین گام  
 بکت در روی رت در داد  
 با جمله قلندران ناشاد  
 و ز لبس گواه پیش بر آرند  
 یعنی نجوشی دف نوازند  
 از خلعت فاخر آنچه باید  
 کاش شاه گدا لباس بر خیز  
 بگذاشت طریق نامارودی  
 پس گشت دان کزینت لزان

ملک تو ز ملک او پیش است  
 اقا و بدست آن ظلمتکار  
 سر کرد بسوی ملک تو راه  
 در خانه گشت دزد جانش  
 طوطی طلبید و باز پرسید  
 گفت از تو امان در زمانه  
 گویم سخنه به نیک خواه  
 شایه است بخت ملک سز  
 از سخت نشین جفا کشیدم  
 حفت است بی پدم نژاد  
 زانسا که بدر گریخت بهوشش  
 آن به کنیش با پدم حفت  
 نگر زود از حیا ز و اما د  
 ز و به نبود بی تو چونند  
 میلی نکنند بیوه خام  
 بنیاد ستم نهاده بر باد  
 از بند بخش کنند آزاد  
 در جلوه شاه پیش در آرند  
 از راه نکاح اسیر سازند  
 و ز جنس شما همه چه شاید  
 زمین پیش بجان خوشترین  
 بر اسب سوار شد بشادی  
 نقاره و درگانواران

۱۰۱۵

آوازه گوش شادوی آرزاه از بسکه بوس بل در آمد چون جوت برآمده یافت تزدیک بمن دمی نشینید ز تکیونه فشرهای در راه الکون که برسم کامیابان	در گوش پدم رسید ناگاه چون ماه بیام خود بر آمد پیرانش از نشا با دشت گفت جانبازی این گدا به بنشینید کس دست رسید تا سر راه می آید سوئی من شتابان	ز ان غم که شد بلند و گه پست از دور بشوق آن ستم کیش و از نگاه گفت با کنیزان کوار سر جان خود گذاشته از دیده برینخت اشک خندان چندین هزار غلغل و شور	شدرشته اختیارش از دست میدید بسوی کشته خویش کامی اهل ددان با تمیزان وز نام و نشان خود گدشته کش باغ امید گشت خندان عشق است که میکند من زور
---	--	---	---

عذر خواهی کردن پدرباوت و حقیقت ناشناسی خود و عقده بستن بر عروس و فریب خوردن و در میان

با فنده این قصب اصد است سوئی پدربم چو به یافت چون ناصیه سیت زین سخت کای گوهر کان نیک بختی دانی که درون پرده پخال اناب نکه تو خوشی را نمود کان هفش خلک در دلم بود هر پایه زندگی که دارم در سایه چار باغ بختم بگرفت زهر و کفارش چون از پی کار میان گرم یعنی مبارکی جاوید آمد بخوشی خردوری حسبت از راه نکاح عقد محکم شد بس که ز ریخت گوهر	ز تکیونه سرور رشته پست از راه ادب بر او خود گفت سخته ز فرود آمد از تخته وی دیده بسی ز در سختی نشانت توان ز قوم نازک صد شکر که آنچنان نبود بسترد بقدرت خودش زود سر بسته نبود می سپارم بر خور تو که من ترا در خستم از لطف نمود امیدوارش رفت و بگذرید کج از رم بویزد و بد بچه و نا امید بنشست رفقای یکدیگر گشت بلقیس حلال کرد و بزم و امان زمین آسمان پر	کان شاه سوار رخس امید از دور پیاده شد به تعظیم اول سراوز خاک بر او گشت نشانت ز چشم بی بود در لعل بود اصلیش رنگ من از تو اگر چه شرم دارم الکون مده اندرین طر نگاه از مار مترس گنج بردار ز ان پیش شهنشه جهاندار وانگه تبواضع زده پیش فرمود که موبدی بیاید کردند طلب طلسم دانی چون از دو طرف طلبی خلق از لبش و دیشد با تیار چون رشت حجاب از میان	وز شوکت و جاهه رشک جمید آورد بجای رسوی تسلیم پس ایست عذر خواهی از ترا عظوم بمن و بار معزود ناش نهد زمانه جز سنگ سنت ز خدای خویش دارم پیرامن خود طلال را راه بر فضل و کلمه تست مختار ز تکیونه کلام کرد بسیار بنشانند فراز مسند خویش آن سحر که دانند آز ماید شیرین سخن شکر زبانی یکبار دور رشت را هم گفت چون ابر ز هر طرف گهر بار رست سوئی عروس شدرشته
--	---	---	--

<p>بیمه نشت به طرف که خواندند  دیوار و در آینه صفت  هر سوی نوا زمان در ساز  هر نعمت سرای چون ملک با  تا که ز سوی عروس مهروی  وانست بدست یاری بخت  پس باز سوی عروس بخت  مشاطه ابد هزار ز نور  نبشت عروس سیر کرد  بگر بخت شب ز فروغ روش  از بس که بسینه شوق ز خوش  چون کبک دری بر آید  چون شیفه گشت یار بدو  کامی شاه عروس گوید  کان گم خنده را بعد تلکاپوس  دخسته که گوش کرد این راز  مشاطه چو دید بقرارش  بیدار داد از این بشیش  بان لطف نکرده راقصا کن  بشنید پریم چو این سخن را  مشاطا حید که چو در باه  سناح ارم به بانگی بودگی  چون شمع عروس باز میوست</p>	<p>نبشت کجا که بر نشاندند  بتر زارم بچشم انصاف  از پرده برون فلک صد راز  طعن زده و حق زن فلک را  مشاطه رسید مشتری جوی  کرسی در مقابل سخت  در هر خم زلف او فسون تا  هر عضو را متدا دنگر  بر سخت ولی میان پرده  نگرفت پناه جز بمویش  بشافت که گم روش در غوغا  حیرت زده ماند باز دنگر  میکرد بخت و جو تلکاپوس  وز تو بچشم ناخوشی جدا شد  من نیز نیم بخت جوروس  حیران تر گشت و دم بزوباز  شده خنده کنان بسوی یار  جان بخش بنیم کشته خوشتر  نادانی خود ز خود را کن  در رزه فلک سربین را  بدید بکرمیم را راه  نشسته شود ز بار بلبل  شایانه خان فلک ز دست</p>	<p>آرامسته دید هفت ایوان  در جلوه زهر در تکیه ما هست  هر لوی شوخ با خوش الحان  خاشاک علم از نشاط روان  آورد جو عرش تخت زرد  واگه مشه ناصبور را خواند  میخواست زحن کاید انگار  چون ساخته شد عروس راسا  رخ گاه نمود و گاه پوشید  شمه دید رخ عروس پر نور  جمع که گم و سخت بودند  آه بو بکبید رفت از پیش  مشاطه بشیوه حرفی  آن یار که داشتی تورم شام  جدی بکنم اگر تو اسلم  حیرت بدش چنان بیفکاد  گفت ای صنم از برای خوزینه  تظلمت بحالت جگر تاب  بر خیز چه جای غمزه نازا  پرسید که خود خزال بنیاب  زد با کج که ای نهال خوش  بر خاست ز جاع عروس زیا  در یافت ز بخت نیک ناس</p>	<p>پراسته تکیه گاه کیوان  در هر خم طاق قبله گاه  زد غفله چون هزارستان  مستانه دو دست یابی کوان  بنمادیم پیش که بر آئین  بر کسی انتظار نباشند  فی زیور ز پر در پی و  بروش سوی سخت یک با باز  افزایش شوق را بکشید  نارست نظاره کردن ز دور  از شاه عروس را بود  شد نیز خجل ز جمله خویش  باز آمده گفت در ظرفی  کوتابکام جای کم شد  گم کرده تو بتور ساسم  کش خند و گریه رفت زیاد  نشسته کرشمه بس مکن تر  از تشنه در رخ داشتن او  مشاطا تو بی تو در گدا  باشی شود چه گونه هم خوب  تازک منت از کمال خود  شد جانت شاه نامگیبا  را غیاب کرد خانه خالی</p>
--	--	--	--

وانگاه بساعت بهارک  
 در زیر نقاب ماه ملتاز  
 پوشیده لباس باد طراک  
 این تاج و کلاه تو کجا بود  
 آن دست زدا منم جدا وار  
 رت گفت بنازین کلین  
 اکنون که بزیم تو رسیدیم  
 چون شه جزوتی سستی  
 پس شاه ز بسکه شوق  
 چون ترک شراب ارشدت  
 میجست اگر چه آهوا ز زیر  
 آسود ولی که می نیاسود  
 چون باد سحر فروغ زد کام  
 شستند باب گلبدن  
 زان پس بچوشی شه جلیل  
 خوشی آن عروس خوشدل  
 از چیل چو کوه داشت چو بار  
 آنگاه شه و عروس و نگاه  
 ساقی بتشت جام برکن  
 هر دم دم تازه کشیدند  
 بر خواند سپاه خوشی او  
 تا بر که ز در غم کشیدند

بر پای صمم نهاد تارک  
 بکش در زبان به نرم آواز  
 فرودش کن ز خود گدای  
 دین شکست جاہ تو کجا بود  
 با تست هنوز بوی خوش کار  
 کمای جز تو مرا همه فراموش  
 کمتر ز غلام زر خریدم  
 ز دهنده عروس ناز و زور  
 بگرفت دو شاخ یاد ز غوش  
 بکش و خردنگ تیر از شست  
 نگذاشت ولی رسیدنش سیه  
 سیراب شد آنکه تشندی بود  
 شد گفته حیرانگ ماه بر بام  
 کردند لباس تازه در پیش  
 رفتند بجانب قبیلک  
 دادند تحفه بسی بد امان  
 چند آنکه هیچ کس نکس داد  
 رفتند چو سه میان خرگاه  
 مطرب بنوازش نی درون  
 هر خطه سر و نو شنیدند  
 بکشاد در خسزانه بود  
 جمله براد خود رسیدند

چون خواهش رت خدایان  
 کمای شوق گدای خوش مستی  
 آن روز که ای گدای بی مهر  
 غره چه شوی بلبس شامی  
 من آهوام و تو کمنه گرس  
 مایی تو بدم بحالت سخت  
 گشته و اگر گدای کنی نام  
 آنکه گهرین حاصل خویش  
 برداشت چو مرد چاشنی گیر  
 بس کار خاله را چنان کرد  
 یکچند خراب با ده صاف  
 وانگاه چشید شربت ناب  
 در غلغلہ زار دوستان  
 در شکرت از بان گشت اند  
 چون گل همه لعل نگو  
 از جنس جوهر و زرد و سیم  
 بسیار ز حد حیرت و بیبا  
 با زار نشا ط باز شد گرم  
 گشتند دو بار یکدیگر گشتاد  
 چون رت ز خدای کام خود یافت  
 بخشید بسی گم بهر فرد  
 ز نیگون نشا ط من خوشحال

نازید عروس راز و تافت  
 با من چه کنی دراز دستی  
 تن برهنه آمدی درین شهر  
 بگذارد طریق بی حیاست  
 بر من چه زنی ز دم بر گ  
 در یوزه گر تو بودم آنخت  
 در پرده تو منم در آرام  
 بخشید به اشق و فاکیش  
 سر پوش ز سارخومی تو شهر  
 کز نافه خام خون روان کرد  
 لب بر لب بود ناف زبان  
 کردند هم و تارون خواب  
 از خواب بر آمد زستان  
 بر خاک جبین خود نهادند  
 کردند سلام سر خروست  
 محصول و سال نیت اقلیم  
 افزون بعد و کنیر و نیا  
 شد بسته درو کمانچ شرم  
 اندوه گذشته رفت از یاد  
 تهنوسن چرخ رام خود یافت  
 آنگاه کنیر کی بهر مرد  
 رت بود دران دیار کیان

رفتن رت بصبح اعظم پیچیر و از زانعی نیاز ما و ز خود شنیدن که در وطن گاه

از دوری سپهر میسوخست از پدر و مادریم پدر و دشده باز گشتن سخت گاه سیدن کنایه با

<p>روزی بخوشی شاد گاه  بودست شکار گنجان یوز  بودند دران درخت گل  رت بود برسم بکتمه دانی  رو کرده میان پرده لار  مرغان چو درو نظر کشاوند  گو تا ز کدام چار سیدی  آورد مرا اسپر کج دور  تا گاه علم جنون بفرشت  آمدن طریق جا بگذر از سه  شب تا بصورت دل کشد آه  دو دیکه از زمین رسیده  کس زان سپهر زو به نشانی  کای نراغ منم گشته جانی  بر گفت عریب کا نشد آگاه  کای بایه زندگانی من  ای قوت جان نور دیده  سه میرم حسرت تو دارم  خسرم بنشاند بر لب گور  شده دیده سپید زانت عارت  خورد بشم که ره روشش از دید</p>	<p>بر قاعده ملوک ناسی  تا آنکه گذشت نیی از رو  مرغان از هر طوط لعل  آگه ز زبان هر زبان  بنیاد دو گوش خود بر آواز  در پیش حال اوقاوند  از هر چه زانشیان بر یک  بور ملک شامز ملک حیثور  بر خاک سر بر تاج بگذشت  در ملک شام بقبا ز سه  آتش بزند بر من ماه  رنگ سیه در پر دم دیده  پیغام مادرش رسانم  کز وی طلبی همی نشانی  کای صاحب ملک و دولت شاه  حکیمه که ناقوانی من  چو بند مرا از من بریده  کس نیست بجز تو غمگسار  با انیمه میکند غمت زور  وه کی مگرم گل حدارت  باز آید نیز جانب سپهر</p>	<p>رت بسته مگر برای تدبیر  از گری آفتاب بختند  هر مرغ به بهترین ترانه  چون دید که طائران خوشگوار  تا گاه رسید زانخی از دور  کای مرغ سیاه بال چونی  در داد جواب زانغ بی باک  بودست شمشه دران ولایت  خود گشته روان چو خسته جان  اکنون که وی اندر بوج بیار  روز نامه چو خوشیست گذارد  تنگم من تیز و تراز باد  بشنید چورت ز زانغ این از  در ده خبر ز مادر من  ناور تو بسوز شوق دیدار  ای باغ هزار آب جو من  دور از تو ز لبس که ناقوانم  زود که اجل نمیکند ویر  صبری کن ای سپهر که مردم  رفتمی و مرا زیاد بروی  رقیبی همه با گر ازین پیش</p>	<p>در با دیده شد بفرم پنجس  ره محبت بسایه درخت  میداد نوای عاشقانم  را نند همی سخن زهر سوئی  در رعایت لاغری چو عصفور  فرسوده و خسته حال چو  کای خیر بران زد در افلاک  بایخ و سپاه بی نهایت  ناور بوطن گذارشت تالان  بی او دل مادرش نگار  صد مرغ هوا کباب سازد  گو بر سپهر خودم فرستاد  از زیر درخت داد آواز  دانگاه ز ملک و لشکر من  گفته ز پس دعای بسیار  وی شمع مرا زت غم  نزدیک بلب رسید جانم  من بد دل تو بر به شمشیر  وز فلخ امید بر بخوردم  از دل رقم وفا سترد  باز ای بسوی خانه خوشتر</p>
--	---	---	--

ص

ای تافت روز و جمعه خوشیان  
 هر کس که شود ز خلق غمخوار  
 از ملک و سپه پادشاه غافل  
 اگر خسیب و دشمن بر فروز سپه  
 زمین پیش مرده با در آزار  
 میسند بوی چو در وقت تلخ  
 این قصه جوهرت شنید از زبان  
 با خسر بگفت با برار است  
 گفت ای رت گوی بدم را  
 میسند که ز بند دور ما نهر  
 ملک امن و ملک تو نیست  
 روشن خردان که پیش تو بند  
 گورت برود سوی وطن گاه  
 و آنکس که ره سفر گزیند  
 هر او برود همی بدم را  
 مشفق پدر بدم هر جا چاک  
 از کوشش خلق تو قصه داد  
 هر چند بزبون کشید دود  
 چون برگ سفره آنچه شاید  
 و آن گاه چو مادران دست  
 که زن فلک چو می بزود  
 کشای ز دیده سپهناشاد  
 راهی گزین او بجا هر

از بهر تو عالمی پریشان  
 هر غصه نه همچو سر کشد بار  
 بان در ره نیستی منم دل  
 بگفت ز موش خانه سوز  
 میراث پدر بیا نگرند  
 که ملک تو دیگری ستند باج  
 شد سپه بهر مادرش در رخ  
 و آن گاه از و دواع در جوار  
 من از که کنم طلاج غم را  
 انگین دل ناصبور ما نهر  
 در یکجستی دوی روایت  
 چون نیمه گفت گوش شنیدند  
 تو باز کش عنانش از راه  
 از منع تو کی ز پانشیند  
 تو راه مرده بسینه غم را  
 زمین راز از و شنید و غمناک  
 که بانوی خویش را خرداد  
 از سوزش دل نندید سود  
 آراسته شد چنانکه باید  
 بکش دل ب نصیحت آموز  
 باید که بوی همیشه سرور  
 جو راست بنای عمر بر باد  
 زان راهی برون نباید

غمخوار قرابت آرتو است  
 بنام عنایت اسلمه  
 که ملک بود ز شاه خالی  
 تو رفیق و مانند مادر پسر  
 بندم نکنند اگر دولت نرم  
 زود آمد یار خویش خور بند  
 دریافت نصیب خود غم از دگر  
 تا با بدم طلسم پر داز  
 سرمایه شاه و ما نیم اوست  
 بنشین بمرام بر سر میز  
 مسکین پر عروس نشاند  
 گفتند که ای مهربان بجوی  
 مرد یک نمرد این و یار است  
 نگشوده زبان با متنا عشق  
 زان به که جدا بنا شد از غوی  
 از بسکه دلش بدین سخن  
 با تو بکش دل ب بشیون  
 تا چار ز جای خویش برخاست  
 شد بهر دواع و دخت و داماد  
 کای دخت رموز دان که ستند  
 گر گریه بود همیشه کار است  
 عمر کنت تو دهر بلند است  
 آنجا بنشین که او نشاند

آفرنده گیسو زندگانی  
 بر فرق تو کلاه بادشاهی  
 رو سفله و دهر بدست گاسل  
 از ملک و سپه کند که تدبیر  
 از خلق خدا ای شرم کن شرم  
 بسیار ازین چه گویت بنید  
 از بادیه باز شد سوی شهر  
 گرد و سوی تنگناه خود باز  
 بیچاره زندگانیم اوست  
 فرمان ترا بجان پذیرم  
 سیکر و چنین سخن بداماد  
 بیگانه خویش با تو یکدوی  
 جز در وطنش کجا قرار است  
 بهر که خویشی کنی و دوا عشق  
 تا در تن ز زبان بدگوی  
 گر یان بجزم از بی خود رفت  
 ز در چاک بکبب تا بدامن  
 تا تو ش راه شان کند راست  
 باز از سر نو جاز شان داد  
 فرموش کن ز ما در این بند  
 گرد و ز تو عیش تلخ پارت  
 دل جز بفلان خود نه بند  
 آنسوی بردم که او بر انداد

<p>جزیره او مرد بگوئی          گوخام نه بان انگور          برگفته دوستان نه گوش          برکش بکبان رطامت          شده دیده زیر آتشین فرج          دانگم پدم تحقیقت نذیش          زان پیش که خود را میبند          فرز که کنیم کوچ ازین جا          فریاد پدم چو شد بهر گوش          مردی پدم جوارزه از نور</p>	<p>جزیرنخ او همین بسوی          بان بان ترشی مکن خود جو          وزیر که نه محرم است و پوش          تا بگذری از ره ملامت          بر سینه رتن کشید غم موج          ز با بگسوی قیسه خولیش          یک لحظه گرد ما نشینید          فرحت نبود شنید از پای          خون کرد و رون پنا گوشت          شد بهره رت روان بچو          هر کوچ کوچ راه پسیا</p>	<p>ای چشمه آب زندگانی          سختی مکن ای شکر زبان باش          چون من مفلک بنا ما سورا          گرب بکنی بگفتگو سبند          کز آب دو چشمه از زمین عشق          کای محبتیان فراهم آید          امر و ز که ما درین سرایم          بر پای کنیم چشمه در وقت          خویشان همه فرار گشتند          با حشمت و شوکت مکتب          کردند گذر بسوی دریا</p>	<p>سر که مغروش اگر توانی          وز بهره خلق بر کران باش          در گوشه شرم باش مستور          کورا ست بر است کذب بانند          زندان نامه او بر آسمان فرق          بکیره رخ خود با ما ناسید          آن به که بچو شدی گردیم          جای که باز تو توان گشت          کردند وداع و باز گشته          زد و خمیر بر و ن ز ملک سنگل</p>
---	--	--	--

غزور کردن رت بر مال داری خود و ز کوه خواستن سپردی نام و ز کوه ناداو جهان

را ندان او فروردین ز میان گنج و سپاه ماندن ش پدم برد و تخته و از هم جدا اقا و

<p>گنجورین خستانه راز          طاح جبار با ر است          لشکر چو سوار شد تاس          گویند دران دم از فرود          گر باز رسم ملک چو سوار          علی گرفته را بگیسر م          صفائی گهری بنور بیضا          چون ناداو ضایت اینمه مال</p>	<p>ز نیگونه در سخن کند باز          پیش آمد مرد و شکر آن          رت خواست ز راه شاد کای          زان مال که داشت گشت ف          من شاه جهان بوم درین          تا با دشمنان بودند اسیر م          در یاد دل و هم بنام دریا          و بهر خداز کوه هر سال</p>	<p>کان پاک و چشمه چون صحرا          رت داد هر آنچه او طلب کرد          تا با پدم از کوه سر شسته          میگفت ماین خانه و رخت          از داد سپه فراهم آرم          ناگاه رسید بری از غیب          گفت ای رت از شمار افزون          خوابی که ز تو بر فرزند</p>	<p>کردند گذر بسوی دریا          تا از همه رخت کشتی آورد          خود نیز شود سوار کشتی          کام و ز مر است حاصل نیت          در دهر نه سر کش گدازم          مقبول شده خدای لا اله الا الله          ز دوست مباش همچو تارون          هر سال ز کوه داده یابید</p>
--	---	--	---

مردان بی نقص ز زنتان  
 بان گزند بی زکو تا این گنج  
 دریا بجز شورش انگیز  
 گر خود سخنی چو در بستنی  
 خاموشی اگر تومی گزیدی  
 من صاحب ملک هم تو در پیش  
 چون قیمت و قدر ز زندانی  
 یابی بجان اگر بری سپه  
 وانگاه رت و بدیم بچینند  
 تا با دوزخ موافقت دم  
 دریای محیط را بشو راند  
 موجی که سفینه بود در آب  
 بر این پریم چو تن گشته  
 این مانع شعله در تپاناب  
 گویند بران دو بار بخور  
 آن تخمه که بد صنم سوارش  
 در روی نبشاط شهاد ماونی  
 در او چو بهشت بود شکوی  
 آن دوزخ که تخمه مسک کرد  
 پس گفت بجا دمان کشاد  
 گزنده بود به پیشم آرز  
 نزدیک تخمه چون رسیدند  
 بارید سی چشم زاله

سر رشته کم در لیش باله  
 سودت نبود ز گنج جز سرخ  
 بر لیش جگر چو شد تک ریز  
 با حسن اورا چرا میگفتی  
 این حرف ز لب نیکید  
 حاجت در تو ام بود همیشه  
 بر تو عیبت مست ز رفتن  
 بس بدگر ان طمع از وی  
 خوشدل بجا ز بنشستند  
 در آب جهاز بود بیغم  
 کشتی زره امان پروان راند  
 بگذاشتم کرد تخمه بر آب  
 بر آن رت دست و پا گشته  
 او همچون خس میان گلوب  
 کا گنند خدای شان زرم دو  
 از دهر ساند بر کنارش  
 وخت ملکی با امرانی  
 زان سوشین باغ بجا این سکه  
 از بکر سوسی کران گذر کرد  
 تا بویم کنان رونو چون باد  
 در نه جبه زمین سپارند  
 بروی صحنی قناده دیدند  
 نیم مرده ز رخس چو برگ لاله

آب بارند بر آوردند از جا  
 این گنج شود ضیبت نقاب  
 رت گرم شد و بهم بر افتاد  
 اگر بود ترا طمع ز ما سول  
 لان خماسه داد نیست چو  
 باید تو گو شسته ضاعت  
 در قوت صحت بلند است  
 در با چو شنید از رت این گفت  
 تا کرده حذر ز موج خیزی  
 کشتی چو سپهر تنه ای از راه  
 ماهی بدی سپاه را خورد  
 این تخمه روان شمال روت  
 این گریه کنان زد در دور  
 ای سینه زار همچو بیمار  
 بگذشت چو مدتی بر اینان  
 بود دست بران کنار دریا  
 با نعمت و ناز خوبی تمام  
 در باغ چو پیشدی دلش سپه  
 بر آب کلیم راست نابوت  
 ای تخمه بر او رند از آب  
 چندین ز کثیر روی زیبا  
 لاغر مدتی چو ماه سی روز  
 در تن بگذر از استخوانش

خو بند و آب چشمه را باه  
 یا خاک برود فرد و یا آب  
 گفت ای همه عمر داده بر باد  
 بی وقت چرا زدی تو ستول  
 اکنون ندیم ترا پیشتر  
 شاید بمن اینهمه بغض است  
 سرمایه عیش بر ترند است  
 خود را بگران کشید و نهفته  
 راندند جبار را به تیزی  
 یک باد با وزید تا گاه  
 دریا همه گنج را فرد بود  
 وان تخمه روان جنوب بود  
 آواره کسان ز ناصبور  
 او نیز میان خانه چون مار  
 از سینه بلب رسیدن ان  
 شمری تجارت معللا  
 بچمین بزبان بندیش نام  
 میداشت نظر بر آب تا دیر  
 تا آمد به پیش از سوی شو  
 وانگه بگردن گشت در خواب  
 رفتند بعرض گاه دریا  
 با همه حسن و دل افروز  
 در نفس که جای بود جانش

از سوز درون بکنده و در شب لبسین جو تو بکاشش آنگونه پاک کردوشش شربت گوش	سنگش بنام مهر لب بگردد بر نشسته یک چند کام قدری بمانب بر شو	لبس و لنگه که دیدم پیش در یافت بغض چون مرخش بکش و نظر بجای جنبید	بروند جو مرده و دشمن دور شد جو طیب در علاجش بگانه بجای آشنا دید
بر بست پیری و دیده را باز دالگاه بگفت نام تو چیست پسید جو پیش جمل کرد	ز دانه ز دست بگفت نامش تنها بچ ساق می بری رست بیمار ز خواب سر بر آورد	لبسین چو شنید که سر دوش بر نغمه جو مرده گان قاده آز بگو از کجا رسیدی	بر سپید سبب ز پنج دروش در آب عنان باد و اوده وین راه خطر چرا کردی
گفت از من بجز بر چه یا زود چنانکه بوده ام باز لبسین چو شنید این فحاش	وز زرد دل و جگر چه پرس بر نغمه نشان در آب انداز در یافت بجز در خست جانش	در حالت یار من خرد باشند که وز دودی کارم با دوا سر هم گفت کامی ماه	وز گم شده جان تن خرد با دیکه بر و بسوی یارم حکیمین مشوا نذرین طرگاه
من آنش تو فرو نشانم تا یار ترانشان نیابم خوش باش که چاره سگانه	گم کرده تو تورا ساقم ردان مره حسبت و خوتا هم با ز آوردش ز کوه طیب	در کار تو خون خود بریزم چون خال زدم بر آید خال مسکین بوم این سخن شنید	در یا همه قطره قطره بیزم آن گم شده زنده است شخال بکش و امید را دودیده
بر بست انتظار بنشست شد بر پدر خود از سر ناز دالگاه بدانشش در اود	در دامن خال نیک دوست بکش و زبان مهر برداز طغانه ز دیده سیلما نخت	لبسین بوغای و عده خوش گفتش همه ماجرای پردرد تا مهر بد ز راه چستو	بسته کرد دل به اندیش این وعده خود که بایدم کرد با وعده او دود درستی
بیماره در ز جای برخاست رفتند روندگان چالاک	صد گشتی تیز رو بیمار است در یا همه بختت چون خاک	مروان شتاب و تراز باد بسیار زوند خوله و آب	بر سوسوی بخت جو فرستاد تا در بگفت گان در ناب

از سیل کشان است در جزیره خراب شدن سوختن دل در بار حال او در ساندن

بشهر آباد که دیدم در سینه بود از آنجا میای خود و قتل بکنکاه کار اقاوان بر همین گراه

آواره کوی راه بستان آباد ندرید میسج جاسک	یعنی زرت جان دل گسته شنید ز جانور نواسه	چون بود رسیده سست نیاب در دل هم سنگیش زده پیش	بالا و جزو زگر دواب بشست جز پیش پیش پیش
---	--	--	--

بشست

بکش در زبان خود بصدویل  
 میگفت همین گیا ہے  
 چون روز فراق در بر آید  
 کان پر که نام داشت دریا  
 بهر چه میکشی ترا نش  
 و آنکنده غم دور از مال  
 خود منفعل ز کمز خوشیش  
 سر از قدم نوبر نزارم  
 و آنگاه بیکم ایزد پاک  
 میں گفت تو کاش چو بکش  
 این تنگ که کدام شاه است  
 که این شهر عجب نشاگاه است  
 یا تو که از تو دور افتاد  
 گونام و نشان تو بیابد  
 دریا خبری چنین بادش  
 رت گشت وان بشه نشاد  
 شد خلق بکام او نواساز  
 ندان پس بطریق عاقلان  
 تا صورت یار خود شناسد  
 به خاست دجای با بی پای  
 شد شاد دل مغز یار  
 لچمن بطریق مهربانی  
 چون آب حیات خود چشیده

وز دیده بر بخت تشنیل  
 از درد و فراق ماجرا ہے  
 تاریک شب از افق بر آید  
 باز از ره غیب گشت پیدا  
 چون باز تنگنی حساش  
 تا پیش نیایدش چنین حال  
 از طعنه تنگ مرز بر ریش  
 تا خود ندری خبر ز یارم  
 برداشت سرقاده از خاک  
 افتاد نظر بشهر آ باد  
 برج شرف کدام ماه است  
 وین تنگ که ترا که شاه است  
 در خانه اوست لیک نشاد  
 چون بخت بسوی خود شتابد  
 پس پنج گره بکن ندادش  
 وان پنج گره بکیک نهباد  
 سارفت بگوشش لچمن آواز  
 پرسید ز خیل ز نمانه  
 گلزار بهار خود شناسد  
 خاک سار و بخت در دیوان  
 شد وصل و دلی هر دو بکاید  
 گستر دس با مینز بافته  
 شد بنزد و سر و بومر برده

بکشد کشا اولب نفس را  
 جز لشکر غم نبود گردش  
 میخواست و بسکه گشت نویسد  
 گفت ای رت خسته حال چو  
 گریز مرا می شنیدے  
 گفت ای که تو بر مشیت آگاه  
 درده خبر از بوم که چو هست  
 از گریه ز تنگه بودی صبر  
 فرموده تید چشم چو هست  
 پرسید که این کدام شهر است  
 در مایل خود گره نشان کرد  
 دختت تما بخونی تا هم  
 او یار را همی خورد غنم  
 با شوق ز راه انتظار است  
 و آنگاه ز پیشینت وان شد  
 چون رفت میان شبهه میواز  
 لچمن بر خویشش و خواندش  
 بکشاد در سینه گرم را  
 چون دید بوم مرخ شد دو  
 بیاب بر من قصر نشافت  
 لچمن تمام گرم جو سبے  
 دلجوی آن دو میمان کرد  
 ده اسپ و دو دین با عمارت

میگشت در آن خراب چون باد  
 جز تا دم بدم نبود درش  
 دیگر فرزدن چو خورشید  
 غایب از متاع و مال چو سنے  
 این روز سیاه می ندیدے  
 کن رجم برین غریب گمراه  
 بی او دل من عزیز خونت  
 دریا بگریست نیز چون ابر  
 بنماد بدوش بر یک دست  
 کس آج بوانت اطل بهر است  
 برت همه ماهیت بیان کرد  
 مشهور بود بر کمینش نام  
 او در گل تو همی زاندم  
 پیوند و تریا رت  
 در لحظه چشم او زمان شد  
 دزد دل خود بخت گویان  
 و آنکه که قصر خود نشاندش  
 نبود خیال رت بوم را  
 شد باز دل خراب مجبور  
 وان گم شده را بوی در تاش  
 بنفشست بسند نکوست  
 بس نقل و شراب میان کرد  
 لائق همه از بی سوارهای

از جنس قاشای بسیار  
 در آنکه ز سپاه کار کرده  
 گشتند روان و دیار مکن  
 ماور که چو از پور میسوخست  
 چون رفت بزودن دل غم  
 عمر کرد برون ز دهر منزل  
 با ملک و سپاه خود پودخت  
 نزد خیمه عدل آهنی میسوخ  
 صاحب هنری گمان که دید  
 رت چون بهتر تمام و پیش  
 از بر براه بندگی چست  
 پس سید ز ماه چند بگذشت  
 را گو که ره سخن نمی چست  
 امر روز چو در رسد گه شام  
 کان مه بخلا مگر کند گشت  
 را گو که با حرمی مثل بود  
 آورد بکار سیمیا را  
 رت ماند هم بشهر و بازار  
 بر گفت برت که ای سخندان  
 میدان بقصین این زمانه  
 من با تو گفته ام هر راست  
 اسبان جهان نوروزین کن  
 و آنگاه نظر کنند بر ماه

درد تقدیر خاتم های در دار  
 بر چیده و در شمار کرده  
 بکشا از زبان مسکری پود  
 چون دید چراغ بنشین از خست  
 افشاند بشکران بسی گنج  
 بقبگفت گل طرب بهر دل  
 آرد که کشید سر سر انداخت  
 بر کند درخت نمده از پنج  
 در سلک ملازمان کشید  
 از شوق بجا کوی گزیدش  
 نیز دقوی دمی شد گشت  
 او داد جواب همیشه و شست  
 بر بست مگر بکار نمی چست  
 هم جلوه کند فراز بر بام  
 کشش سلس بود همیشه  
 گنجینه کشای مدد فعل بود  
 پوشاند لباس نو عوارا  
 حیرت زده نمود این کار  
 انگشت چرانی بندان  
 وارد روش پندارند  
 کاین مهر تر است بی کم و کاست  
 چندی ز سپاه خود زمین کن  
 جویند هم پرده خاک راه

آورد پیش پیش پیشکس کرد  
 قومی بگاشت از ره غمور  
 تا از پس مدتی دران دور  
 در چشم فرود نور در نور  
 بر خاست بخور می زمانه  
 رت باز به بخت خود درآمد  
 پر گنده همه فرا هم آورد  
 سه بود ز راه مشاودمانی  
 ناگاه بر بینی فسون ساز  
 نشناخته کار آن فسون ساز  
 سیار شناس کار خود را  
 پس گفت که ماه کی نماید  
 پس گفت که ای جسم منجم  
 حیرت زده ماند رت از این گشت  
 رت گفت که از ما چه این کار  
 هم طبع زبان نمده ز او است  
 چون روی نهفت مشاودمان  
 بیچاره بنجم بگر خست  
 جز بحر و رین هر سبب نیست  
 وین جریح که داریم پویان  
 زمین بیک سیمیا که بینی  
 که ننگه تو تا دو فرسنگ  
 کاین مه که بسوزد نمودار

بگین جل نشان طوطی خوش کرد  
 تا بهره نشان رود بختیور  
 رفتند طرب کنان بختیور  
 شد داغ سپاه از جگر دور  
 زد کوس بطرز شادمانه  
 چون بخت خواخ شین آمد  
 جان زده بچشم عالم آورد  
 مشغول بکار ملک رانی  
 مانند آسمان که باز  
 نبواخت و کرد محرم راز  
 دانی تو اعدا صدر را  
 او گفت دور و ز صبر باید  
 از بهر چه بود لای سلم  
 داز حال میان هر آنچه گشت  
 تا کسیت از آن دور است  
 هم بهره ز علم سیمیا داشت  
 آمد بظفر همه مدور  
 تقویم بجا که بر زاد دست  
 وین کار جادو ان خست  
 گویند لاله راست میان  
 گر در ره امتحان نشینی  
 تا ندازه چو دم جا بکشد  
 پوشید هم جرم خود ز اعدا

<p>تا نند چشم تر تا دوزخ تنگ  از شه بسوی دشت زان  آن ماه ندیده باز گشتند  کردند بیان از آنچه دیدند  نگراه کننده جهان راه  در خدمت عاقلان تزیید  کای عقل تو بر عقول استاد  کز نیک و بدش نبودی آگاه  در ملک غنیمت گیر و آرام  پیغام پدم چو رفت در گوش  پاسخ برسانش از ز باقم  فرهی مرا هر آنچه خواسته  در تنه دل من ز کینه پاک است  تا را گو می تاک را زود  دارم ز خواهش در کنارش  آورد کجا که حکم او بود</p>	<p>بارای دهنر بسوی فرخنگ  ز قند همه خیال بازان  چون پیشتر که ز حد گذشتند  از راه بیار که رسیدند  کاین بر همین طاسم دان را  کان مرد که عقل را فریبید  پیغام بسوی رت فرستاد  وادی بکسی چو بخود راه  رانی چو ز ملک خود بنا کام  رت را که ز خشم بود در جگر  کای باز برو بسوی جاتم  فرمان بر تو منم تو نشا سه  لیکن چه کنم که بیم ناک است  دانگاه بجز منم بفرمود  کز لطف کنم امیدوارش  وان را گو سحر ساز زود  دستینه خویش با بد و داد</p>	<p>کای ابل دکان بهوشیادان  کو تا کجاست پر توانا  بر حد و فرخ است تابان  کان نیز روان حکمت آگاه  فرمود بجایان درگاه  در بادیه بلا گذارید  شد زان همه سرگشت آگاه  کردی زنی چه محرم خویش  شسته ز راه از تو خسر دار  جاسوسی مملکت نماید  پیغام برنده چنین گفت  بانست کلید اختسارم  از حکم تو چاکرش کنم باز  بکشاد و دیکچه ز خسر گاه  با عرقه مقابلش بدارید  بی عذر ز جایی خویش نشافت  چون خواست پدم پیش نشاد</p>	<p>رت گفت بیاد باستان  دازند نظر بسوی مهر باز  دیدند که ماه در میان  رت داشت نظر هنوز راه  چون رت شده از حقیقت آگاه  از سر حد ملک من بر آید  مردی پدم چو در جسم گاه  آن بر منی که بود بدیش  اکنون که بر منی ضنون کار  گر کار در گرد دست نماید  از سینه غبار کینه رازت  کز حکم تو چاره نندارم  را گو که بر من است سزا  چون با رخ رت خند آناه  ز آنجا که بود بسویم آید  محرم چو اجازت پدم نیست</p>
---	--	--	--

رقن بر همین اگونام بدلی و داد خواهی از دل و پردگی پدم نمودن پیش سلطان  
علا الدین غاسبان عاشق شدن سلطان و محاصر کردن قلم حقیر را به ستم خواستن پدم

<p>دانا می پدم بسوی ابلان  فریاد کنان چو در میان</p>	<p>در بای سخن چنین نشوراند  گردید بسی پیش شاهان</p>	<p>کان را گو خسته دل بگریخت  آز گذارش بدست افتاد</p>	<p>چون از حد ملک رت بودن  تا خسرو و پلش بد و داد</p>
--	---	--	--

<p>بودست دران شکفته رنگام      را کوز طریق داد خواهی      را کوبکش و لب بفریاد      سنگین بگری ولی گل ندام      نادیدن دست آرمیدن      را گو پس از آن که در فریاد      کاین دست برنجی بدم بین      گنج گهرش که بر شمارد      شوق پیش بسینه جا کرد      آگاه در گرم و سرد ایام      از شوکت من برت خبر ده      بی عذر زردان کند بر نگاه      یک مکنه من بگناه ناورد      بشتافت سراج دین زانا      تا آنکه ز پیران گوی عشقت      گویند که بود آن جهان سیر      بارت چه پیام شاه خودت      رو بر شمش باز بر جوا کم      گر چست کنی کمر به پیکار      تو بادشتم بلبس سینه      صد گنج توان بر ایگان داد      اگر چو ش کنی ز کینه چون تیغ      گفت می رت گشمت سحر و جادو</p>	<p>اورنگ نشین ملک سلام      چون رفت ببارگاه شاهی      کانی ملک عدالت از تو آباد      آشوب ز ماته بدم نام      مرگ است ولی ز تان پیدان      در حسن بدم بشه خبر داد      این خاتم و این گمین هم بین      نایاب متاع پیش دارد      نادره خیال محبت لا کرد      بیدار خرد سراج دین نام      و آنکه ز منش پیام در ده      جوید نه بسوی سرگشی راه      از لشکر او بر آورد گرد      از حکم خدیو دی توانا      ملی کرد مسافت در و دست      خورشید صفت سواد بر بشیر      رت گرم شد ز غیرت شفت      کر تیغ تو روی می نتا بجم      با هم مکنم تلاش در کار      آگاه ز رسم داد و دینی      جان ای که نیست توان داد      اینک سخن دین صلواتی این تیغ      بان فصل سکوت بر دین ن</p>	<p>سلطان سزای دین دنیا      یکبار بهایهای بگر نیست      دارد صنی خدیو جستور      چشمش بگرشتم برق زردان      از خوبی او که جان بسوزد      دست سوی چک چو خوش آرد      این مایه کردو بدستم افتاد      چون شاه سخن تمام شنید      بگریدی ز پیشکاران      فرمود که چون مرا ست این      کان پرده نشین عروس خوزلا      ورنه که دست تشنه شمشیر      گر بر بدیم سپه تباراج      چون باد صبا به تیز پاسی      گسختن ببارگاه رت وقت      هم ار بدست آن بگانه      انگر بر نده گفت ای مرد      منهای بین سوار شیران      در تو کنی خلل بکارم      به چیز کسی نظر ننهادن      تو بچشم ولی و نیکناسی      بشنید سراج دین چو این گفت      بر تیغ زبان جان سخن بان</p>	<p>یعنی که علاء الدین دنیا      هر چند پیش که بد حاجت      برده ز من تو دل به جود      ز اسب خش بر بی گریزان      اگر شرح کنم زبان بسوزد      و مستینه که داشت پیش آورد      دولت بکدام باو شاد داد      و ان دست برنجی بدم دید      و انامی رموز شهر باران      بشتاب بسوی ملک جستور      یعنی بدم بلند قد را      در چشمه خون او کنم سیر      بر و بایم از دسر برده تیغ      بر لبته کمره گاسته      مردانه جلی نهارت وقت      در دست بجای تازان      خامش سخنی گوی چنین سرد      دارم همه سرکشان دلبران      من با تو عداوتی ندارم      باشد در اشتلم کشادن      بیوده مزین خیال خامی      از نوک زبان و اگر گرفت      کافر نشوی از و پیشبان</p>
--	--	--	---

گر خسرو بی آواز دزد  
 لیکلی اگر او کیسینه تازد  
 بائن چه همیشه جان نماند  
 صد سال سکندرزار کند جان  
 پانچ چو سراج دین چنین یافت  
 آشفته شهر سپهر کردار  
 بر تارک دیواره را نغم  
 دانم رت بخود درین دور  
 گر قلعه اوست آسمان اوج  
 پس شاه جهان ستان فرین  
 شد جمع سپاه فوج در فوج  
 صحرایم گشت خمیه خمیه  
 مردم که بر پیشگاه گزید  
 رت یافت خبر که شاه آمد  
 دازگاه ملک سوار جانان  
 لیکن چون داشت لشکران  
 ناگاه بجاست کردی از راه  
 تاوک زرد و سوی شد روان  
 شد حاکم گران بیل با بیل  
 شد خلق که هر دو سو گشت  
 رت رفت بکوه بر بانوبه  
 آن فوج ز مرغ خون سل  
 چون بود مقام جای بر

بهرام فردگر پرواز گور  
 این ملک تو به پامال سازد  
 زبان پیش بر گجل ستاند  
 جز خضر که یابد آب حیوان  
 سوی شه خویش باز تباشفت  
 بر بست کمر بستم پر پیکار  
 بستم که پرپی از دستا نغم  
 مغرور شده بکوه چیتور  
 از انم چو ستارگان بود فوج  
 رایت بکشید سوی چیتور  
 مانند خط موج در موج  
 در دشت مانند گاه و بیه  
 صد فوج و گرز پس رسیدی  
 بانکه کینه خواه آمد  
 آماده همه بسر و راساز  
 تا بیشتر که رود از انجا  
 در داد خبر ز لشکر شاه  
 گشتند مبارزان نشان  
 خوی گشت روان چو در جل  
 میدان بهم گشت پشته پشته  
 رت ماند گرفته دامن کوه  
 میگشت بزخم فلک صد پل  
 بکوه نمیرسد دستش

تا او کشید بر تو شمشیر  
 خود تو بدیم اگر چه جان است  
 رت گفت خیال خام بگذا  
 گر باز چنین سخن برانست  
 چون رفت بجای تخت از راه  
 گفت آتش آنچنان فرزندم  
 چون نیست کسی میان انسان  
 هر چند که کوه او بلند است  
 آتش بزخم به تیغ کوهش  
 نقاره چو در خورش آمد  
 بر روی زمین روان استوار  
 هر روز شهنشه قومی دل  
 چون شاه بلنکرز حد پیش  
 جمیع ز سپاه کارزاری  
 باربری درست رایان  
 ناچار بر راه شد مقابل  
 شمشیر کشید بهر خوزین  
 هر تیر که همچو برق افتاد  
 از ضرب زن تمیب آواز  
 آفر چو همان زد دست افتاد  
 آواز بر کوه میزدی سنگ  
 هر چند که شاه شیر نخچیر  
 ناچار سپاه خویش را خواند

خود را بشمار گری با شمشیر  
 دانی گشته عمر جاودان است  
 این لایعنی کلام بگذار  
 نو مید ز جان خویش مانی  
 گفت آنچه شنیده بود با شاه  
 کان هندوی شوخ را بست  
 تا پنجه بمن زند بیدان  
 تدبیر مرا بسی کند است  
 بر باد دهم سر شو بهش  
 در ایامی بلا بچوش آمد  
 بیرون حساب همچو دوران  
 میرفت ز منزل بمنزل  
 زد پیش قدم ز سر حد خویش  
 بگماشت ز بهر قلعه داری  
 آمد ز فراز کوه پایان  
 پیوسته بکوه کرد منزل  
 شد هر دو سپه قیامت انگیز  
 پیغام اجل بسینه با داد  
 صد پیل چو مرغ کرد پرواز  
 بر شکر رت شکست افتاد  
 میدان زمین بر این خنده تنگ  
 میکرد هزار گونه تدبیر  
 بر امن کوه جابجا شانه

تا رود خصم چون بود تنگ گویمیکه شه جوان در آن زور رت و اعلت بر آن خیال خور	نوجوان به بگوشنی بگ ز نیگونه بماند ز بر چشور کانش بر فز عیال خود را باتخ شنشبه جاندار	لیکن رت از آن سپاه انبوه میکرد بقتل و دانش بیره و از گاه در قتلگه کشاید باز دسر خویشتن دگر بار	کم چه نداشت بر سر کوه تا مدت هفت سال تیر از کوه بلند زیر آید
---	--	---	--

در صله کشادن و خواستن سلطان بارت و همان او شدن بر قله چطور و در آینه دیدن  
پدم را از غلبه رحنون عشق و از عهد باز گشتن رت ابد عابند کرده بر دن بدلی

گویند ز نهد وی حکایت چون با همه مخلصان چو تیر هر سوئی شده است فتنه بیدار فرمود جهان سیر وین را کای من که همان کین کشیدم بان گز تو چنین خیال و ارک بیوده بکش خیال خود را لیکن که شنیده ام ز مرد بسیار نخواهم از تو زربا شد زود سراغ وین بعلام بچند برنده و دگر گرس ز آورد آن رشته آن لاس که کینه بسوی ما سازد برگشت سوئی شه جهان ساز پس گفت چو دل ز کینه با	از نیگونه هم بگنند شکایت میکرد و جاد اندران دور هر جای شده سپاه دگر و لال متاع مهر و کین را از تو خبری عجب شنیدم اندیشه به از انکال و ارک بر من مندا این و بال خود را آگاه ولی جهان نوری کن پیشکش من آن گهر با وز شاه برت رساند مقام بکش و زبان خود به نرمی و آن نه صدق سپهر خالی ش طرح و خاد گر نیازد بوسید با گفتن این از رت آید اگر بر چه پاکست	کان شاه جهان علاء و غیا در گوش خبر رسید ناگاه تا چار شته نهایت اندیش تا زود رود بر پیش رت باز کز بس که تراست نیک رود بگذشتم ازین که بر تو نام انیک ز سر ستم گذشتم کز لطف برای سنگدل اندر تا ملک ترا تو گذارم رت نیز چو با سپاه انبوه کان پنج گهر که بی نظیر اند آن پنج گهر و هم بی جهد انقصه زرت سیر بر شاه چون شاه روی ز صلح وی هم او نفسی بمن نشیند	دریاب تنش قبای دنیا کافا و خلل بکشو شاه آورد سخن ز صلح و پیش گوید بوی از من جهان تاز خواهی که عیال خود بسوز وین قلعه تو خراب سازم و ز خواستن پدم گذشتم دریاب تو داد و تیغ گوهر رو جانب ملک خویش آم تنگ دده بود بر سر کوه تا بنده ترا ز منه سیر اند گر شاه جهان با کند عهد بگرفت یکی دلیل همراه بنمود بنای عهد را چست هم شوق منش بشوق منید
--	--	---	---

هنگامه دوستی شود گرم  
 در خور و بشه چنانکه بدست  
 لخته هر دو نشسته ماندند  
 گامی ناکه دست عهد کردم  
 فرود تو اگر بمیسمانی  
 رت گفت شمر دست همان  
 لیکن گویی که شاه آید  
 رت راه گرفت جانب کوه  
 آراست نشست که میانش  
 چون غلظت نشسته از طرف او  
 یکران طلبید خدر و شاه  
 رت در بکه ساعتی تکلیف  
 از شکر کشید شمشیر بی خون  
 بر بست چنین فریب شکوی  
 گویند که شاه را در آن حال  
 که مهره بمهره می کشیدی  
 سر کرده بر او ز فرقه نادان  
 زبان رخ که ندید بر طلسمات  
 پوشش همچون مقابل تمامه  
 برگشت مهربان خود را  
 اکنون بره دو پیه باید  
 زمین را از جودت خود خوار  
 ز بر سر کوه و شکرت زید

در زد بدین هم فریاد آزر م  
 بتیغ شمشیر چنانکه شایست  
 از هر دو طرف سخن برانزد  
 تا هزاره راستی نگروم  
 ما را بغیر از کوه خوانی  
 چون خواند بلطف خویش همان  
 همراه سپه فرزندش آید  
 شمر ماند بجای خود با بنوه  
 تا یاد از ملک فراسخ  
 خورشید فشانند جهان نوا  
 بگرفت دوست مرد همراه  
 تری بکشید جمله خوب  
 شد روی بساط چون گلستان  
 بارت نشست روی بروی  
 که بخت خجسته داشت مال  
 که جانب آینه بیدیدی  
 بر این گفت بر تو انداز  
 بروی بلاگشت شمر هات  
 پیمان شکنیش در دل ناقاد  
 اندر شکر کمان نیک و بد را  
 با هیچکس گفته باید  
 خود را و مرا بلاک چیدار  
 تنها کنی تلاش با شمشیر

رت دید بنای عهد حکم  
 شریح گمراه از طبع داشت  
 و انگاه شهنشه خردست  
 امروز تو سپه همان باباش  
 لشکر همه زیر کوه ما نم  
 اینک که در دم بکوه بر باز  
 شد گفت بگو کن آنچه در دست  
 چون رفت بجانه نیز بان باز  
 که که قدم از در سپهر ناز  
 رت رفت بشهر ز کیز بانی  
 چون رفت فراز کوه از باغ  
 آورد هزار گونه خوانها  
 شاهنشاه بخسرد و کونام  
 شعل خ شعل در میان شد  
 آئینه بدست راستش  
 تا که قدم از درون مشکوی  
 چون کرد نظر بر آئینه شاه  
 یعنی که بقدر عنائش از دست  
 بر غاست ز جا بهانه جو بان  
 کان ماه رخ و دمی نشانش  
 در خانه خصم میمانی  
 دانی که چو حکمش ستیزد  
 خیل و سپهت چو بر زمین است

از کوه فرود رفت بیسیم  
 و امر که شمشیر بگوشه پناخت  
 یکشاد در بان مهر پیچند  
 ایمن ز سپهر پر و غاباش  
 خود را تیر بگیتنه رسانم  
 نهانی شاه را که تم ساز  
 کاچیم بهمان روش که خوانی  
 کرد آنچه که بود کرد فی سباز  
 میکرد نظر سوختی همین باز  
 در داد و ستدای میز بانی  
 بنشست بخور می مران بلخ  
 پر کرد زمین آسمان با  
 چون ناز غ شد ز خوردن طعام  
 چون سپه از دو سو روان شد  
 کو تورا بهر می فرو و دش  
 چون ماه گند برده از سو  
 در آینه دید عکس آن ماه  
 سر رشته ننگ نام گبست  
 در گوشه باغ رفت پویان  
 دیدیم در آینه عنائش  
 اینک که سخن بهر فر رانی  
 از دست دوستی کن خرد  
 باشی غمگین هر وقت کین است

<p>تا زحمت خار در میان ست          و انگاه بنیت و عقار دور          دستش گرفت مشفقانه          بیماریه رت فریب خورده          شش یافت مراد خویش را          در کین چو سپاه رت با نوبه          سرگرم چه باشد آن سپه را          دست که چون رت در قید</p>	<p>چون چو زنی بشنخ کل دست          شد زود و بجای کرت بود          آهسته ز جای شد روانه          از حیکه شاه بی نبرده          آن عهد که لبه بود شکست          با پای فشرده بر سر کوه          بر قلعه نظرها داشت را          ناچار بوم مرا شود صید          چون باز کلبک خویش برد</p>	<p>چون باد شهر این کلام شرفت          با او بغریب کرد گرسنه          با شوق چو کرم آشنا یان          گرفت سپاه خویش همراه          یکبار گرفت و کرد بندش          در خدمت بانوی حصاری          شهر را چو صحنم بدست نامد          میس بر دبد بدلی اندران عهد          آتش بدل دو یار انداخت</p>	<p>بسیار سپیدان میگفت          بود آهین دهمم شد زنی          بردش ز فرزان کوه با پان          چون رفت میان لشکر شاه          زنجیرهای او گنگد شش          پرست گم با ستواری          یعنی که بدم بدست نامد          زندانی مهر را بصد جسد</p>
--	---	--	---

تالییدن بدم و چو ریزاق یار خود آمدن محاکمه دلی بغریب اوان و راه نمودن کنیران  
 بمشورت و بران و سکین باقتن بدم میگفت زیران و خلعت خاصه دادن با آنها

<p>خواننده قصه عزم اندود          چون بود دل فکوه از یار          هم شمع صفت صبح مردی          از بسکه زدید خون فشانند          ناخن زده روی میخزاید          میگفت که آه چون گتم چون          طوطی شده هر حله گلو گیم          کس نیست که چاره نماید          این گفت دمی نشست          از وی بزار گرم و زار</p>	<p>از آتش دل چنین کشد روز          میکرد همیشه گریه زار          جز خون جگر نه هیچ خوردی          صد حیفه خون ز کوه دانند          خال از رخ پاک می تاشید          کوز دوری بار شد درم توان          خلخال بی پای سخت ز کج          بر من در سینه را کشاید          میکرد نظاره نبسا کام          جستی خیری از ان گرفتار</p>	<p>کان رنگ جمال ماه خورشید          گریان همه شب جو شمع بود          از درد فراق نامبارک          تا یافته ام من خیر زار          مو کندی و آه می کشیدی          زندان درست جامع بر من          زنیسان که بدست غم اسیرم          سوی منشش زد او توانم          دانا که ز ره روان بدید          تا گاه ز دست همراه دست</p>	<p>یعنی بدم گسسته امید          می سوختی و نمی خنود          میگوشت بد تیغ کوه تارک          گوشت ز رشو میم گرفتار          دست این بخش میگویند          بود دست مرا رسن گمرون          آناد دشوم اگر بیسرم          یا آنکه مرا باور ساند          خواندی بر خود جو بر رسید          حکوم حکیم شاه دست</p>
---	--	---	---

تاری

محاله زنی جو چرخ کج باز  
 آن پیرزن فریب کاران  
 چون با نیت لاسم کو تیرنگ  
 نزدیک بخود شتاب اندیش  
 آخر سبب هلال تو صیبت  
 از خواری حال من چه پوی  
 من درد فراق یار دارم  
 بی پایم شهر شهر بویم  
 هم دیر نداد زونشانی  
 روزی گذرم بدلی افتاد  
 ز خجی پای و غل بگردن  
 کامر خفته رو نگر و د  
 گفتا که منم خدو چه شور  
 لیکن چه کنم که بخت ناشاد  
 من شسته چنین سیر برم بخت  
 بر حالت او گر ستم زار  
 ز نیگوانه که دل همی خواشد  
 تا حالت یار او به بسینم  
 محاله چو گفت این سخن را  
 گفت ای که خبر یار وادی  
 چون چشم تو دید روی یارم  
 زان پس که بدم چنین سخن کرد  
 بسپرد عخلان بدست محال

شد پیش بدم فریب بر باز  
 پوشید لباس سوگواران  
 بیرون همه موم در درون  
 بر ستر هم می تاشاندش  
 آغوشه توازی کیست  
 وز نوح و حال من چه پسته  
 جان و دل بقرار دارم  
 هر جا که روم در آب جویم  
 رفتم سوی ویز زبیرانی  
 دیدم که یکی اسیر ناشاد  
 بر سر تالمه نه جامه بر تن  
 سایه پس پیش او نگرود  
 فرسوده آسمان کج دور  
 از چاره گری نمیکند یاد  
 آگاه نیم که حال او صیبت  
 کوبود و چون لغم گرفتار  
 یارش بگوام جامی باشد  
 از اندازه امتحان نشینم  
 بر بست زبان جیل من را  
 خوش بر سر من قدم نهاد  
 پانی تو سپرده کوی یارم  
 صد جاگ میان بر پهن کرد  
 میخواست و اگر گرفت محال

باشوق چنان بل در آرد  
 نالید بچهره گرد تیز و سیرم  
 با انیمه حال زار و ناشاد  
 گفتا چه کسی داز کجاست  
 محاله زبان مکر بکشد  
 ز نسیان که خراب و سینه شرم  
 چون رفت صبا گره و آفاق  
 در کعبه شدم بختن یار  
 بر بی طبع ز کعبه و دیرم  
 در محبس قهر باد شاسته  
 تقصید ز آفتاب مغوش  
 گفتم چه کسی چه نام داری  
 از یار خودم بدور مانده  
 با ندیم اگر نه جسمم از جا  
 این قصه زان اسیر ناشاد  
 آخردل من بکیرت افتاد  
 اینک بهان خیال غم بهر  
 گانم رخ که جفت دست و در  
 بنشانم چه گرفت پایش  
 منت به پذیرم از مدارا  
 خواهم که کنم ز راه تعجیل  
 بخود شده خاک بر سر افکنند  
 چندین ز کینه داشت آموزد

که ز پاره صفتش بر آرد  
 چون نمزده بجز و لگیم  
 چون در نظر بدم بقیتا  
 که بخت خراب تر ز نامی  
 گای قد تو رنگ سر و شاد  
 افتاد بجز پار خویشم  
 کردم بقای دوست شاق  
 عمر منم خود ز دم بر یار  
 در عالم خالی میکنم سیر  
 افتاد ولی به بیکناست  
 در آب دودیه پای برتر  
 بهر چه شدی اسیر خوار  
 بی طاقت و بی عیب مانده  
 ز نخر جواز و گنزد و پای  
 ناکه جو بگوش من در افتاد  
 کاین عاشق خسته حال ناشاد  
 من آمده ام میان این شهر  
 چونست در آشیان یارم  
 از گیسوی خود بر دست جایش  
 در دیده من نشین خدارا  
 با چشم تو چشم خون من بریل  
 ز وجامه به نیل و ز پوز افکنند  
 بودند مگر دآن غم اندوز

<p>گفتند که ای بلبسم گرفتار گرو حق در گریز پندوشه داری نو وزیر خایت ندیش از گفته شان مجبورون راه در دل خویش را بگوید زین دانش چینی که داری پیوند مرا و مید بادوست خودم مشرف عقل نیز گویند گفتند خودوران جالاک کن مبر دست و اردل را بجز که چگونه جان نشانیم کاجنامه که باشد خوی تو شد سویی هر مشتای چن باد سه بود عنان بصیر داده</p>	<p>از دست عنان در چه بیکبار باید که بدین حق بکوشی بگردد بچاره جوئی خویش کاش تا تو نمیتند بر خود و انگیزه چاره باز جوید آگاه نیم که در چه کاری کو مغز من است من در آنچه دیوانگیم بدل در آنچه کاشی از همه بوش است بجز در ره خسر و گسل را وان یار ترا بتورسانیم از راه گرم مراد بی زود وزگر نه خویش بند بکشاد بر دهنده شان نظر ناده</p>	<p>با دوست بدل حضور می باش مان صبر و سکونت از ناری رو با دوزیر مشورت کن دل خسته بدم رهان شکار چون رفت گفت کای دوزیر گر هیچ بچاره راه دانید تا چند صدها زیار باشم سازند مرا بوسل پابست بیکچیز نشین چو همه بجز گاه تا ما بشویم حیل پر داز در کار تو جان نمی سپاریم در پیش پدم که بود بس از ز کیشید بر من را تا آنج دوزیر راست گفتار</p>	<p>تا نقش غم بشوری باش در دوزیری دوست بجز پنهان نظری بجایت کن تا با دوزیر فلسفی را گور یا بدل بنام مشهور آن پارا سیر را بنید وز ناخن غم بجز را ششم مان ز دوزیر گره زخم آود در خطه خود مره بکس راه وان کلب را کنیم از زبان لیکن بتوانماس داریم در راه و فاجو دیدشان چست بختید همان دو سخن فریاد چاره چه کند اندرین کار</p>
---	--	---	---

ره گزینی وزیران گور یا بدل نام بچاره سازی و راندن محکمات و نقل ترتیب بر آوردن  
رت از زندان بی رساندن بادل او را بچیتو و مقابله نمودن گور ابوج سلطان

<p>روشن گر چشم دانش و عقل چو قیامت خاصه بدم را آین بود عرض که زیره طاق بوی خوش و در دل ز دست چون کسوت و بین شست</p>	<p>از نسجه بندی کند نقل غم یافته خوی آن صدم را مشهور بدین سخن بافاق ز نور سیاه را کند مست از عجز و ملک توقیت داشت</p>	<p>کان کور یا بدل سخن سخن بر دند لصد هزار خواهش کاش تا که بدم چو گل در کوی بر نکشت و میاید از دور وان جانهای بی که دست</p>	<p>چون یافته انقیام کعبه گنج نی بلکه به بشمار خواهش از عجز و ملک مید بکوی دیوانه شده هزار زبون کردند خلاف بودی را</p>
---	---	--	---

تا از پیش سر چو گشت محو  
 کان بود ج خاصه بر دم  
 کردند ز راه استواری  
 کرد پس که بدم بدل گشت  
 وز شاه جهان طلاء دنیا  
 چون در همه حاضران گشت  
 از جمله سپاه برگزیدند  
 چون کشید دلاان کمر بستند  
 از راه و خالصد مباته  
 هم ساز او بدو بردند  
 آخرد و وزیر خرد بر باز  
 کوراکه بداشت از خرد  
 چون دید که جمعی از جوانان  
 آنرا که بر د بگفتی پیغام  
 آن دیو دلاان مردم زار  
 گفتند که من ترا می دم  
 کور پس از آن که در میان  
 سوی شمشیر خویش گرم گشتند  
 یعنی که بدم گشته بودند  
 لیکن تو داده است پیغام  
 بان طصه نیست ز دم پیش  
 با لطف اگر دبی رضایم  
 ترسم که تو هم زبان گشایم

بروی بکند هجوم ز نیور  
 وان پاک عمارتی آن صوم  
 آماده نیی دیگر عمارت  
 دیوانگیش بدل نشست  
 کوهست گره کشای دنیا  
 بستند کمر نهان بر پشاش  
 بروی جهان تنق کشیدند  
 جمله به محافنا نشستند  
 کردند محافنا اروا نه  
 هم طبل بر پیش او نهادند  
 ماشده نه فلک دخل باز  
 پیش از همه گشت داخل شهر  
 بستند او را نگهبانان  
 پاسخ ندهند جز بدشتنام  
 آن سنگ منشان آدمی خواهد  
 فی نی که غلام زر خریدم  
 کشت و زبان خود بنا کام  
 این خنزه جانی غزایوشند  
 چون خنزه چاره سازدین  
 گای بادش جهان نگو نام  
 در وصل من تو ای بدانش  
 بیره بخش نظر کشایم  
 طعنه ز نیم کبی و فاسق

هر کس که بر نظر نماید  
 زان پس دو وزیر کار ساز  
 پس تائب المهان به بندند  
 خواهد که بدلی ازین دور  
 آن یار اسیر را رمانند  
 سعی و دوزار تن ز ره پیش  
 گفتند ز راه پرده داری  
 دود و قتل انگلی بعد جد  
 آن بود ج خاصکی که بازند  
 تا کار چو بر مراد سازد  
 چون کرد تمام خلق خائف  
 شد زان همه مرد پر سنج سلی  
 کز بسکه خصالی گمگ درند  
 تا چار میان که بر تبه دست  
 دیند چون نقد از د پیش  
 گوتتا بکنیم پر آنچه گوئی  
 گای کار کشای پای تباران  
 کان ماه قناب دل افکار  
 با مال و منال خود درین دور  
 اینک به خودم رسیده ببار  
 چون هست رت گسته میوند  
 گریار قدیم را نه بیستم  
 آن به که دست در به بنیم

از روی قیاس راست آید  
 بادش عقل حکمت گرای  
 آواره بعام در گزند  
 با پرو گیان رود ز چتور  
 در بند کجانه خود مانند  
 آمد چو بکار جمله در جوش  
 شدند دو کس بهر کار  
 را از ندر پیش پیش بر جد  
 آشنگری ماندان نشاندند  
 خوشدل شده طبل بانواز  
 بر دند بدلی آن محافل  
 آنجای که بود رت بزندان  
 کس را بر او نهی گذرند  
 از سیم و دان شان فریست  
 سودند بیای او سر خویش  
 جان را بدو هم اگر بگوئی  
 خنخوری کرد در دندان  
 کش بودش جهان طبل کار  
 از بهر تو آمده ز چستور  
 دستم به نقل کشیده بندار  
 از قدر تو او داده در بند  
 دایم کنار تو نشینم  
 و انگه من تو هم نشینم

کجا چون نام کرد و دستمان  
 بفریفته بر غنای آیام  
 گر بین بوم بیار خویش  
 کمان که بشهر می سپه است  
 فضل درش از کلبه کشاد  
 طلاق ز راه بهوشیاری  
 چون کردی تا جدا شد حمل  
 غمک همه پرده را زردیدند  
 آنگو بشتابی آن جوانان  
 بر فتنه بر خون از شهر جوان  
 تا در بی رت جان بتلاند  
 بولاد تنان چو در دویند  
 با لشکر خود با نشین سو  
 خنجر زده سوی سر آورد  
 هر زخم که تیغ تیز میسزد  
 کوه را بصاف پای بفرود  
 تا از ره کوشش ارتوان  
 با بیست و دو هزار تن گرد  
 آخر چو گذشت کیش بانوز  
 لیکن تباشت اول کرد

بشماخت کی رطل از زبان  
 در داد نطقه خویش مقام  
 وین کنوش بسید پیش  
 دانم ره طغری گریه است  
 آن بود چو خاک درون باد  
 بر حبت ز پرده عمارت  
 خوشدل شده ز دو اول  
 سه روز محافنا کشیدند  
 بجز بوسه نگا بهمانان  
 ره جانب ملک خویش همیان  
 کشش باز و گر اسپه سازند  
 کویس بسپاه رت رسیدند  
 بگشت دو دید روی بر سر  
 بس کوه تمان ز یاد آورد  
 سپه با هم ز ریزه ریزه میکرد  
 شد پیش بد بهر ارتن کرد  
 رت را بد یار او رساند  
 رت را ز نبرد گویرون برد  
 شد خیره سپاه سگمان تو  
 رت رخت به سخت گاه خورد  
 لشکراندرستن سر خویش

از جروی سپهر خاطر  
 چون شاه سخن مستفید از گزند  
 ده راه بران اسپه اورا  
 چون یافت عنای شکر بهمان  
 چون بود چو خاک درون رت  
 نزدیک است اسپه شست  
 بانگی که ز طلب خوش بر آمد  
 شمشیر کشیده از بغلها  
 رت را ز درون صحن آمد  
 زمین اقمه شمشیر چو گشت گاه  
 شد لشکر شاه درنگا پوی  
 باول چو بدیدان ران حال  
 بود از سپه سپاه شمشیر  
 تیر از در طرف سبک ران  
 آخر چو باول ز جان سپهر  
 چون ماند بفرود شمشیر مقابل  
 باول برت خراب همراه  
 کوراک بد بهر ارکس ماند  
 گشت آن همه زده هزار تن با  
 پیوست بیار خویش از نشان  
 زردا و بسی بلشکر خویش

با کرده لخص از محافل  
 فرمود که ز رود باد بر گرد  
 ز شمار همان گم اورا  
 آمد بشتاب سوی دندان  
 تا محرم هر که بد برون رفت  
 ز خیز بر در طوق شکت  
 در گوش مبارزان آمد  
 گشتند سوار بر کتلهها  
 بر پشت بیعتی کافزند  
 فرمود بصف دران کین خانه  
 بر خاست ز ره غبار هر سو  
 کاید سپه ملک بدنبال  
 افتاد بزد و خواش کوه  
 در سینه بگشت جوی جان  
 از خضم رسید ز ختم شمشیر  
 برگشت بگوش بپوش و  
 رو کرد بجانب وطن گاه  
 صد شسته خون کجاک میزند  
 دان کینه در گد رتن را  
 در بهر در پیش خزان بکشاد

در آمدن صبح آخرین کشتن آن و شمع ز سو فرو نمودن آن چه در تمام آنجا چرخان

روز می چو شب فراز کنگ  
بر درم بر کفید و آفت  
با چند تنی رساز گویان  
به خواه رت ستوده اضال  
بکشتا و عیان بران تنی چو  
بس پیل تنان کینه جورا  
تا آنکه ترس شیر قبال  
خوشحال شد بکامکاری  
ز خمیش بر تنگ گاه برود  
چون به تنه وان جرات  
زان نزل که جسم بسینه بکشا  
بر تخت بجای خود نشاندش  
گفت ای غم توانیس جانم  
اکنون که سوی عدم روانم  
بر دم ز غمت درین جهانبار  
گراند قضا امر اجاز  
بنود چو پدید از رخ برگ  
هم من تو در تن اندوکیان  
در خاک تو خاک خودم کنم غم  
بر بست دو چشمم آفرینتی  
پرواز نمود مرغ باش  
مو کند و کف خاک بر سر  
ناگاه آتش ز دم بر آید

در دیده آن حساب خاشاک  
بهر غمبگی تراعات  
در باویر زت صد جویان  
گمراه جهان بنام و بنال  
بر داشت سنان و پیکان  
رو به نشان گرگ خورا  
بگنجت شغال دار و نیال  
گش بود رسیده زخم کار  
کاوش بلاج دان سپردند  
رت زانکه گشت بر سر تخت  
شایخ حیات مست بنیاد  
بس درد گهر بر و فشانندش  
نام تو همیشه بر ز بانم  
چراز غم تست توشه جانم  
هم غم توام در انجمن یار  
نوجانب خویش کن حمزه  
خوشتر بود از حیات من مرگ  
بی وصل تو زنده بود توان  
بازم تو عشق در غلده هم  
چون گشت روان بر پیش منی  
شد ملک قدیم آشفیاش  
در آتش زو تمام ز یور  
با کشته خویش خویشین سوخت

گردد ز حسود دل سپیر  
در وقت چنین ز تنیتا  
گویند دران نواسه شوم  
ناگاه چو ز زبان کین خواه  
رت نیز چو شیر نجس بکشا  
از حله خود سنجاک انگند  
باشکر دشمن سپیر روز  
جمع که دران دم قنات  
نشست طلیب مرمی تحت  
داغست که گردش خورده  
بر خواند مینه پور خورا  
دانگاه کشا دور حرم را  
تا ملک وجود جای من بود  
گر خاک خوردوان ز پلاکم  
آند سرم چو زنگانی  
بر گفت پدرم که اینچو بارست  
عمر ارجمی طلب بکام است  
گر تو شدی از حیات بی برگ  
مشتوق چنین بجزو مشید  
گله از وجود گشت بی آب  
بر خاست بوم ز دیده خونبار  
وانگه طلیب بند لیل تحت  
جان زت میری جان بنیاد

آفاق پر از سنان و خنجر  
شدت ز می شتاب خنجر  
بر سخت ولی ابلهت شوم  
با فوج برادر ز کین گاه  
غویه دران گروه افتاد  
در تیره چه پلاک انگند  
گر چه رت خست جان غیر دانه  
مانند کرد او سلامت  
داروی اصل و یک نشاخت  
سر رشته عمر کرد کوتاه  
بر بخش کن خاندان جد را  
بر خواند بر پیش خود پرور  
در در تو همین دوا می من بود  
روید گل عشق تو ز خاکم  
تو در بزمی بکامه رانی  
لیک ز ستم نه دوست دوست  
دور از تو بزدمن حرام است  
من نیزم زخم در مرگ  
کان عاشق خسته چشم پوشید  
در زلفش ویش مانند خولاب  
بیز این خود در دیده گل دار  
بایار بر دغند یک لخت  
تصا سوخته گشت با آن خاک

با آمد و بر دو خاک را هم غم در دل روزگار جا کرد بهر چه در دیده ز ما نه از کوس ز حیل آن دو همراز سعد رای بر آنکه علم اوخت مسکین پسر طرند آن حال بر بخت فرا دید این جهت دارد ت همان سزای خود را	مانند جهانیان نباهم ولما بصیبت آشنا کرد ما تم که شد ز شاکا خانم چون رفت بشهر دلی آواز دل از همه کار خود برداشت میکرد تلاش تا بسکال در دگر از خسرانه غیب کالبتن صد هزار در دست	در طاق فلک شکسته قندیل ز د خون شفق شام غم خوش در قمریت بت و بر همین سلطان جهان حلاوتین با باشکر پیکران در آن دور بودیم بموسم بهاران زین خامه کوسبی که شفقت گلبس ز دغای چرخ بد ساز	با کاشته ز سست از زمین نبل شده زده زدن بصری فوشر بر خاست ز مہفت و شریون آن صاحب خاتم و گلین را باز آء و گوگرد کرد چتور از نوک قلم شراره باران نبوشت ز قصه هر چه شفقت انجام قیاس کن ز آغاز
--	--	--	--

جانم تصویر این نگار خانم که بر لفظ او صورتیست شیرین و معنی پیکریت پر دلشین

صد شکر خدا را که خامه از خواندن او طبع گردان این گل که خاک بیدرست است این نقش که دلشین طابیت بس خون در دو چشم بکشیدم آتش آتش بدل در آید کازا که نه من شنیده باشم وز من نظر اگر ز جاسے من خود بدم و تو خود چه گو تو نیک بدی ترا نگو صد وز یک ضعیف و نا توانم جز جو بر شین که قدر دان نخست در سخن کثوم	نبوشت و تمام گردان هر حرف ترا شمه جگر دوان از آب کشی بروی شست ز تشکله و نه بخار است کین گلبن ناز پروریدم کین نی زنی قلم بر آمد عجب است اگر ز خود ترا شتم یعنی ز زبان من خطای در راه خطای من چه پوچے چون من بدم و نگو میت در رنگ بد یگان جانم تا کج و بد و راستا ندم کین نیمه بودی با دادم	هر حرف درین صحیفه راز طوبه بخوان و مکنه در باب انصاف کن و بسج جو جو این جرمه که عقل از زور است گر پیش کمی در و بیایے وان حرف که یافت ره بگویم اصلاح خطا جوی توانے گر حادث تست نکته چینی در صورت اگر چه من حقیرم هر چند بود درین نگو طاس زان گونه که چنین می نما من مہبت هفت ساله بودم	در غیبت به بین بلند پرواز در جلگه بین هزار محراب کین کمنه ز رست سگه تو خمنانه عشق را شتر است کاین مغز را استخوان خشم رو از سر عذر من بنایے دور است ز راستی جو شوی انگشت بگرفت من چه مانے معد در ازین که بد به بینی معیست بچش در ضمیرم مینوز بر گ نه زالماس باداره او بسوی انصاف کین نقش ترا بر سپردم
--	---	--	--

















